به نام خدا

فایل عیار سبز ماتیسا

نویسنده:

فاطمه احمدی

(حلما ـ سادات)

انتشارات شقایق

زندگی سراسر مشقت است و سختی
گر با آن نسازی باختی.
هر چیزی که به آسانی به دست آمد به راحتی از کف می‌رود.
آب با آن همه پاکی و زلالی سختی زیادی می‌کشد تا به دریا متصل شود. اما رود کجا، دریا کجا!
ماتیسا سرگذشت خیلی از ما و آدم‌هایی است که در سختی به جای حل کردن معادله و گشودن گره، فرار از آن را ترجیح می‌دهیم و کلافی سردرگم از چه کنم‌ها را ردیف می‌کنیم. فرصت‌های زندگی کم هستند و باید آن‌ها را غنیمت شمرد.
امیدوارم با نوشتن این رمان تونسته باشم رسالتم را در مورد چند معضل جامعه به خوبی انجام داده باشم.

یا حق

فاطمه احمدی (حلما- سادات)

فصل اول

صدای کشیده شدن دیگ‌ها روی موزاییک‌های حیاط از یک‌سو، جیغ و فریاد بچه‌ها از سوی دیگر، سکوت هر روزه‌ی خانه آقاجان را شکسته بود. اما حالا خانه عاری از هر مهمانی جز خواهرزاده زن‌عمو بود.

زن‌عمو نسترن چند قابلمه را با خود به داخل ساختمان می‌برد. اما مامان سیمین، کنار حوض، به جان دیگ بزرگ افتاده است. هر ساله همین برنامه برقرار بود. روز نیمه شعبان باید در این خانه جشن و شادی برگزار می‌شد و در انتها، همگی مانند لشکر شکست‌خورده، جایی خستگی را از تن به در می‌کردند.

نذری نیمه شعبان آقاجانم به‌جز فامیل، زبانزد همسایه و دوست و آشناست و طرفداران زیادی دارد. اما نتیجه این طرفداری، به کمردرد و سردردهای ما منتهی می‌شود. تمام سختی‌ها به عشق کس دیگری است که جشن شادی‌اش هرساله برپا می‌شود.

برای این‌که چندین روز قبل از مراسم، باید همگی طبق مسئولیت‌های محول شده کار کنیم. مادرم نیز مانند هر سال که نذر دارد آن دیگ بزرگ را بشوید، همچنان با آن درگیر است.

قامت ارسلان را که می‌بینم، می‌دانم باز دلش می‌خواهد سربه‌سر مادرم بگذارد. ابروهایم با دیدن بابا اردلان پشت درخت انجیر که با عشق مادرم را نگاه می‌کند بالا می‌پرند. خنده لب‌هایم را بوسه می‌زند. فقط دو روز بود که دورادور یکدیگر را می‌دیدند، می‌دانم امشب برایش چه نقشه‌های شومی نکشیده است که چنین شیفته و واله نگاهش می‌کند.

صدای ارسلان و تکان خوردن بابا، مرا از افکار خاک‌برسری‌ام می‌رهاند.

ـ ای بابا، زن‌عمو! آخه کسی دیگه نبود که این پاتیل گنده رو بشوره و بسابه که شما دست نزنی؟ والا من یکی که نگرانتم!

مامان سیمین لبخند پر مهری به لب‌هایش می‌نشاند و نگاه پر از عشقی بـه ارسـلان روانه می‌کند. هیچ‌گاه هیچ فرقی میان دوست داشتن من و ارسلان برایش نبود. وِرد هـر روزه‌اش بود که: "ارسلان هم مثل پسر نداشته‌ام!"

دستش را بالا می‌آورد و با همان دستکش‌های سیاه و کفـی، دسـتی بـه پیشـانی‌اش می‌کشد. آن‌قدر خستگی بر تن دارد که به زور خود را سرپا نگه داشته است.

ـ آخه مادر، همه خسته شدن. حالا منم دست نزنم، خانجون باید بیاد بشوره؟ هرچنـد تو که می‌دونی مادر، من خودم نذر دارم.

دستی پشت گردنش می‌کشد.

ـ نه از اون نظر که نگفتم! از این‌که...

جمله‌اش با قرار گرفتن دست‌های بابا به روی شانه‌هایش، نیمه رها می‌شود.

ـ خب پدرصلواتی! داشتی می‌گفتی از کدوم نظر؟ می‌شه بگی؟ بـاز زن مـن رو تنهـا گیر آوردی؟

ارسلان برمی‌گردد، به پدر نگاهی می‌کند و ابرویی بالا می‌اندازد.

ـ اِ! شما هم که اینجایین! هیچی دیگه من پشیمون شدم. مگه می‌شه جلوی شما به زن‌عمو گفت بالای چشمت اَبروئه، اومدم بگم خسته نباشه... فقط همین.

آرامش تمام لحظه‌هایم، همین صدای خندیدن آن‌هاست! ارسـلان بـه آن دو پشـت می‌کند و سمت ساختمان می‌آید. می‌میرد اگر حرف دلش را نزند.

ـ از اون نظر گفتم که زن‌عمو، این پاتیل، قد و قواره‌ش از شما بزرگ‌تره. یهو می‌ری اون تو، اردلان جان بی‌سیمین می‌شه.

ـ ارسلان؟!

صدای هشدارگونه بابـا و درنهایـت اصـابت یـک لنگـه دمپـایی از او درسـت وسـط کتف‌هایش و "آخ" گفتن ارسلان، تمام فضا را پر می‌کند.

دلم برایش کباب می‌شود. ارسلان می‌خندد و برمی‌گردد دمپایی را آرام برای بابا پرت می‌کند.

ـ ای بابا! عمو به خدا خوب نگاه کن بالای چشم زنت، دندون نیست که! ابروئه. چـرا تا من یه چیزی می‌گم می‌زنی؟ به والله یه روز می‌زنی شل و پلم می‌کنی و مـی‌کشـیم. بعد ماهی می‌مونه و حوضش. بی‌ارسلان می‌شیا.

صدای "دور از جون" گفتن هر دو به گوش‌هایم می‌رسد ولی "خدا نکنه‌ای" که بـر

زبان من جاری می‌شود، بیشتر صلابت دارد.

چرخیدن دوباره‌اش تلاقی چشمانمان می‌شود و دل من نیز باز زبانش به کار می‌افتد و قربان‌صدقه قد رعنایش می‌رود. این نگاه خیره، مرا از هر فضایی می‌کَند و با خود می‌برد.

چشم با مهربانی فرو می‌بندد، منم که می‌توانم این چشم بستن آرام را به خوبی برای خودم ترجمه کنم.

آقاجان بین نگاهمان حصار می‌کشد و مرا از رؤیاهایم به بیرون می‌راند.

ـ باباجان! می‌دونم خسته‌ای ولی یه چای دم می‌کنی، هم بدی دست من و هم این‌که بقیه هم یه خستگی در کنن.

از آن سیاهی‌های دوست‌داشتنی‌ام دل می‌کَنم و به ناچار میان آشپزخانه می‌خزم. من هنوز به این نگاه‌های تمام و نیم‌بند عادت نکرده‌ام... هنوز به جمعه‌های پر از دیدار خانه آقاجان عادت نکرده‌ام. حتی هنوز به دیدارهای یواشکی بین هفته‌مان هم عادت نکرده‌ام... که هرگاه می‌بینمش، بیشتر از قبل برایش جان می‌دهم. پر از حس ناب و خوبیم، پر از برنامه‌های زیبا و ساختنی که سنگ بنای زندگی‌مان باشد.

سماور را پر کرده و به انتظار جوش آمدنش روی صندلی نشسته‌ام و در ذهن، روزهای رفته‌ی با هم بودنمان را مرور می‌کنم. دستی آرام روی شانه‌ام قرار می‌گیرد و نفسی آرام‌تر که گوشم را نوازش می‌دهد.

ـ جانِ من، چرا تنها نشستی؟ اونم اینجا! بیا بغل خودم بشین... به خدا راه دوری نمی‌ره.

دست‌هایش را از هم باز می‌کند و به آغوشش اشاره می‌زند. هراسان می‌شوم، هنوز به این تماس‌ها هم عادت نکرده‌ام. هراسان‌تر، از این‌که کسی بیاید و خلوت ما را نشانه رود. نمی‌خواهم تا رسمی شدن رابطه‌مان، کسی بفهمد. ولی ارسلان همیشه بی‌خیال بوده و هست.

نوک بینی‌ام را می‌کشد و یکی از گیلاس‌های روی میز را برمی‌دارد. بی‌خیال‌تر، آن را در دهانش جای می‌دهد و درست مقابل من می‌نشیند.

ـ خسته‌ای؟ برو بخواب جون دلم! من خودم نوکرتم، چای درست می‌کنم. برو قربون این چشم‌های ترسیده‌ت برم.

صدای خنده بی‌محابایش، باز استرس را به جانم سوزن می‌زند. انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام می‌گذارم و آرام لب می‌زنم:

ـ اِ ارسلان بسه! هیس یواش‌تر، الان یکی بیاد تو، نمی‌گه شما دوتا چرا جیک تو جیک نشستین؟ بعد چه جوابی داری بدی؟

چشم ریز کرده و نمایشی اخم می‌کند.

ـ چرا باید تعجب کنن؟ ناسلامتی دخترعمو و پسرعمووییم... بعدم سوای نسبت، یه بزرگی که دمش گرم خیلی بامرام بوده، فرموده "عقد پسرعمو و دخترعمو رو تو آسمون‌ها بستن!" نشنیدی جونم؟ حرفی می‌مونه؟

لبخندم پرروترش می‌کند.

ـ عا! این شد. بخند! تو هم که خوشت اومده بلا نگرفته.

این‌بار من هستم که بلندتر می‌خندم.

ـ وای از دست تو روانی! من که از خدامه ولی...

موضعش تغییر می‌کند و کاملاً جدی می‌شود.

ـ ولی و اما و اگر نداره. ماتیسا تو جونم بخوای بهت می‌دم، بذار کارم اوکی بشه بعد.

کارش اوکی بود ولی انسجام نداشت. می‌خواهد آن‌چنان محکم نگهش دارد که با هیچ باد یا طوفانی، زندگی‌اش دچار ویرانی نشود.

دستانم را روی میز با آرامش می‌گیرد، همان آرامش را در کلامش هم می‌ریزد.

ـ می‌دونم ذهنت پریشونه، می‌دونم این‌جور رابطه رو پذیرفتن سختته، ولی خودت آقاجون رو که بهتر از من می‌شناسی. تا عقد کنیم، می‌گه شما پنبه و آتیشین، باید زودتر برید سر خونه و زندگی خودتون تا ماتیسا یه بچه از تو برنداشته.

چشمانم درشت شده؛ ولی در دلم آرزوی چنان روزی را دارم.

ـ چقدر بی‌حیایی تو! بسه.

لبخندی می‌زند و بلند می‌شود.

ـ جان من، این حرف من، فانتزیات رو تا ناکجاآباد نبره ها. حالا من یه شِکری خوردم.

دهانم از این بی‌پروایی‌اش باز می‌ماند. منظورش را می‌دانم ولی می‌شود گاهی ادای خنگ‌ها را درآورد و نقش بازی کرد.

ـ کدوم حرف؟

پر معنی نگاه می‌کند، از همان نگاه‌هایی که می‌گوید "خر خودتی نه من!" تک خنده آرامی می‌کند.

ـ مراحل تولید بچه!

هلویی را از ظرف برمی‌دارم، به محض این‌که می‌خواهم وسط صورتش آن را به دو نیم کنم، با خنده بیرون می‌رود.

صدای عصای آقاجان قبل از خودش اعلام حضور می‌کند.

ـ مگه من دستم بهت نرسه! چه‌کار این بچه داری؟ همیشه دادش رو درمی‌آری! باز

خوبه هفته‌ای یه‌بار همدیگه رو می‌بینین.

در دل فغان می‌زنم. "آخ آقاجان ساده‌ام! کجای کاری! به جای هفته‌ای یک‌بار، ما سه بار را به دیدار می‌گذرانیم."

آقاجان بینوایم خبر ندارد که دیر زمانیست برای یک نگاه، دل از کف داده‌ایم.

صدای ارسلان از پذیرایی شنیده می‌شود.

ـ آقاجون والا این پدر من که هیچ، کل امواتم رو جلوی چشام آورده. وقتی می‌بینمش، کل پشمام می‌ریزه. لامصب حکم لیزر رو داره. بعدم بیست و شیش سالشه، بچه‌ست؟

با صدای بلند می‌خندم و با همان تُن خنده حرف می‌زنم.

ـ مجبوری دیگه بگی من بچه نیستم، چون به نفع خودت نیست، اگه بنا به تأیید باشه، من و تو همسنیم، پس توام بچه‌ای!

آقاجان آرام‌آرام کنار ظرف‌شویی می‌رود و لیوانی را از کابینت بیرون می‌کشد و آن را پر می‌کند.

ـ اِ فداتون بشم! شما چرا؟ این همه راه اومدین خب می‌گفتین من خودم براتون می‌آوردم.

بعد هم چای دم کردم.

آصف و ارسلان با هم به آشپزخانه وارد می‌شوند. آصف نگاهش را معطوف آقاجان می‌کند.

ـ آقاجون تموم کارهای دفتری رو انجام دادم. فقط فردا ساعت ده می‌آم دنبالتون بریم محضر برای امضاء!

سرش را آرام تکان می‌دهد و آب را سر می‌کشد، لیوان را در سینک قرار داده و روی صندلی آرام می‌نشیند. با دست به ما سه نفر هم اشاره می‌کند که بنشینیم.

ـ دستت درد نکنه پسرم! پیر شی! به وکیلم هم برای بقیه کارها سپردم. من آفتاب لب بومم. مهمون چند روزه‌ای که نمی‌دونم این نفس تا کی می‌خواد بیاد و بره.

هر سه با هم یک جمله مشترک ورد زبانمان می‌شود.

ـ اِ خدا نکنه این چه حرفیه!

دست بالا می‌گیرد و ما را به سکوت دعوت می‌کند.

ـ بذارید حرفم رو بزنم. خدا نکنه و این حرف‌ها همه‌ش تعارفه باباجون. هر کسی که بیاد این دنیا مهمونه، چند صباحی هست و توشه‌ای می‌زنه زیر بغلش به وقت رفتن با خودش می‌بره. حالا این توشه سبک باشه یا سنگین؟ بستگی به اعمال اون آدم داره.

نفسی می‌گیرد، عینکش را از روی بینی کمی گوشت‌آلودش برمی‌دارد و آن را با

نهایت آرامش پاک می‌کند.

ـ اما من نمی‌خوام بعد از مردنم هنوز کفنم خشک نشده، بچه‌هام بگومگو داشته باشن.

ولی هیچ‌کدام از آدم‌های اطراف من این‌گونه نبودند که آقاجان قضاوتشان می‌کرد. فکرم را به زبان می‌آورم.

ـ آقاجون! خودتون می‌دونین بچه‌هاتون این‌جوری نیستن.

لبخند محوی می‌زند.

ـ بچه‌هام نیستن، ولی انسان طمع داره؛ حریصه. این رو یه جایی از زندگیش نشون می‌ده. مخصوصاً اگه شیطون تو جلدش بره. می‌خوام تا زنده‌ام، خودم حق و حقوق همه رو مشخص کنم.

نگاهی به آصف می‌کند.

ـ حقی به گردنمه، باید ادا کنم تا ناخواسته وارد زندگیاشون نشه.

اسم "حق" در سرم زنگ می‌زند، چه حقی بود که آقاجان در این برهه از زمان به فکرش افتاده بود؟ چرا این حقی که دلش راضی نیست به سفره پسرهایش کشیده شود، تا امروز میان سفره خودش بوده است؟

دستی به لبان خشکش می‌کشد و من ناخواسته، برای ریختن چای برمی‌خیزم.

حرفش، ناخودآگاه سرم را به طرف ارسلان می‌کشاند.

ـ یه آرزو قبل مردنم دارم، اونم آینه عروسی ماتیسا رو ببینم، بعد رفتنی بشم.

شنیدن عروسی ماتیسا در تنم انقلاب به پا می‌کند و مخیله‌ام شروع به بنا کردن تصورات مختلفی می‌کند. تصویر دل‌نشینی از لباس عروس در کنار ارسلان، در مغزم ساخته می‌شود. یک حس خوشایند...

گره نگاهم در نگاه ارسلان چنان محکم می‌شود که مجبور می‌شود برای آرامشم، لبخند نامحسوسی بزند و چشم فرو ببندد.

آصف نگاهی پرحرف ولی نامفهوم، نثارم می‌کند و دستان آقاجان را در دستانش به نرمی نوازش می‌کند.

ـ سایه‌تون همیشگی باشه آقاجون! ماتیسا هم به وقتش شوهر می‌کنه. شما هم شوهرش که هیچ، نوه‌ش رو هم تو بغلتون می‌گیرین.

ارسلان همراه با لبخندی ریز، چشمکی می‌زند، حرف خانجون که در درگاه آشپزخانه ایستاده، باعث خشک شدن لبخندش می‌شود.

ـ وقتش کیه مادر؟ مگه پسر آقای صبوری چه ایرادی داره؟ برا این دختر تب می‌کنه. ولی ماتیسا اصلاً نمی‌ذاره اونا پا پیش بذارن.

در دلم "ای وای" بلندی می‌گویم. رعب و وحشت تمام تار و پودم را فرا می‌گیرد. نمی‌خواستم که آقاجان بفهمد؛ چون تک پسر صبوری به معنای واقعی از هر لحاظی همچون ظاهر، اخلاق و موقعیت اجتماعی، تائید شده بود. اگر آقاجان مصلحت را در این ازدواج می‌دید، چه‌کار می‌توانستم انجام دهم؟ دل‌شوره حالم را رو به زوال می‌برد؛ وقتی چهره مات شده و ترسیده‌ی ارسلان را می‌بینم. هر دو از شنیدن اسم خواستگار، هم واهمه داریم و هم گریزانیم!

نگاهش رنگ دلخوری به خود می‌گیرد. ولی فعلاً نگاه ارسلان مهم نیست. فقط عکس‌العمل آقاجان برایم مهم است.

خدای زمینی خانواده همین آقاجان است. سر هر سه نفر به سمت من برمی‌گردد، هر کدام، یک‌جور نگاهشان حرف می‌زند. ناباور نامش را صدا می‌زنم.

ـ خانجون!

به آرامی کنار آقاجان می‌نشیند و با اخم نگاهم می‌کند.

ـ خانجون چی؟ تا کی می‌خوای بهونه بیاری؟! آخه دخترم، خواستگار مثل علف نیست که همیشگی باشه؛ زمان داره.

از وقتش بگذره، دیگه کسی نمی‌آد... دروغ می‌گم امیرجهان؟ تو یه چیزی بهش بگو!

آقاجان پرمهر می‌خندد.

ـ نه گوهر بانو... حرفت حقیقت محضه. چرا قبل از این‌که به پدر و مادرش بگی، به این ورپریده گفتی.

خانجون کمی دستش را دراز می‌کند.

ـ یه چای بده به من مادر، زبونم نمی‌چرخه.

در دل زمزمه می‌کنم "خوب شد زبانت نمی‌چرخید! می‌چرخید چه می‌شد!"

یک استکان چای کمرنگ را کنار دستش قرار می‌دهم.

ـ من که نگفتم. همون روز که خانمِ آقای صبوری اومده بود، ماتیسا اینجا بود. تموم حرف‌ها رو شنید، بعدم که ازم خواست نگم.

آقاجان سرش را به طرفین تکان می‌دهد.

ـ گوهر از شما بعیده، باید یا به من یا اردلان می‌گفتی. ماتیسا رو بذاری به حال خودش، فعلاً شوهر بکن نیست.

نگاه دلخورم را به ارسلانی می‌دوزم که در فکر و با استکانش درگیر است.

آصف میان‌داری می‌کند.

ـ خب حتماً پسره رو نمی‌خواد، حالا هم که گذشته؛ الان فقط خودخوری و سرزنش می‌شه.

گوشه ناخن انگشت شستم را می‌جوم. عادت مزخرفی که وقتی استرسم شدت می‌گیرد انجام می‌دهم.

ـ کَندی اون انگشتت رو، دیگه تموم شده... الان که ما پا نمی‌شیم بریم بگیم، آقای صبوری ما بعد از چند ماه فکر کردن به این نتیجه رسیدیم شما تشریف بیارین خواستگاری! ول کن دیگه!

حرف آصف باعث می‌شود همه نگاهشان معطوف من شود. ارسلان همچنان در موضع سکوت پابرجاست. آصف استکان چای را نیمه رها کرده و بلند می‌شود. دست چپش را میان جیب شلوارش می‌برد و وقتی که از همراه داشتنِ سوئیچ و کیف پولش خیالش راحت می‌شود دست آقاجان را می‌بوسد.

ـ خب من دیگه برم! خیلی کارا دارم. قراره چندتا مددجوی جدید بیارن؛ حال یکی‌شون زیاد مساعد نیست؛ باید خودم باشم.

ـ خب بمون شام رو بخور، بعد راهی شو.

کنار خانجون می‌رود و پیشانی‌اش را آرام می‌بوسد.

ـ قربونت برم... تعارف که ندارم! خیلی کار رو سرم ریخته. باید برم دکتر حق‌جو رو هم با خودم ببرم. عمری اگه بود، جمعه دربست در خدمتم گل سرسبد خونه!

خداحافظی می‌کند. هنوز کامل از آشپزخانه خارج نشده، که خانجون نمی‌تواند جلوی حرف دلش را بگیرد.

ـ آصف ازش خبر داری؟

دلم یک‌باره سقوط را تجربه می‌کند و تمام حس‌های بد، هم‌زمان به جسمم هجوم می‌آورند. صحبت از ممنوعه‌ای است که آقاجان قیدش را برای همگی‌مان زده است. خانجون می‌داند اوج حساسیت او را، ولی گاهی دل‌تنگی چنان به جای‌جای دلت سوزن می‌زند که برای آرام گرفتنش، فقط یک خبر می‌خواهی. حتی اگر تلخ باشد.

ارسلان پوف کلافه‌ای می‌کشد و هم‌زمان آقاجان عصایش را به زمین می‌کوبد و نطق به زبان نیاورده آصف را خفه می‌کند.

ـ گوهربانو! چند بار باید حرفی رو زد که تو گوش همه‌تون فرو بره؟

آصف با ناراحتی رو می‌گیرد، فقط یک خداحافظ به میان می‌آورد و می‌رود. خانجون با پر روسری مشکی گلدارش، چشمان سبزرنگش را دستی می‌کشد.

ـ امیرجهان تو که این‌قدر سنگدل نبودی. من دلم داره از ندیدنش می‌ترکه چه برسه به...

آقاجان صورت قرمز شده و نفس‌های عصبی‌اش را به‌سختی کنترل می‌کند.

ـ بسه... گوهر بسه! دیگه ادامه نده. من اون دندون لق رو کشیدم و خاکش کردم.

برای آخرین‌بار تکرار می‌کنم هرکسی طرفش بره، باید قید این خانواده رو بزنه! تمام!

باز صحبت از ممنوعه‌های گفته شده‌ی آقاجان به میان آمد و دیگر کسی جرأت هیچ سخنی را در خود نمی‌بیند.

در گوشه‌ای نشسته‌ام و جدول حل می‌کنم. ارسلان با گیلدا دخترخاله‌اش در مورد پرورش ماهی راه‌اندازی شده او صحبت می‌کنند. چشمانم به ظاهر جدول را می‌بیند ولی تمام فکرم کنار آن دو جا مانده است.

ناخواسته سر بلند می‌کنم و سؤالی را عمداً می‌پرسم.

ـ برهم زننده‌ی آسایش مردم چی می‌شه؟

هر دو به من نگاه می‌کنند، ارسلان با همان نگاه دلخور سعی می‌کند خنده نوظهورش را خفه کند. اما گیلدا بعد از چند ثانیه لب می‌زند.

ـ خب معلومه دیگه مزاحم!

تبسمی نرم را با تکان دادن سرم و انگشتی که به نشانه لایک است، انجام می‌دهم. اما در دل فقط بد و بیراه برایش ردیف می‌کنم. کلمه‌ای که بس برازنده اوست. صدای اعلان پیام گوشی‌ام باعث کشیدن ترمز خودخوری‌هایم می‌شود. گوشی را از جیب شلوارم بیرون می‌کشم، با دیدن نام "اُرسی" تای ابرویم بالا می‌پرد.

پیام را باز می‌کنم.

ـ کم حرص بخور! الان مزاحم رو می‌پرونم. ولی به یه شرط! اونم اینه فردا سر قرار همیشگی!

سریع برایش تایپ می‌کنم.

ـ اگه تا ده دقیقه دیگه از رو اون صندلی بلند شدی، فکرام رو می‌کنم که افتخار همراهی رو بهت بدم یا نه وگرنه همین امشب قید من رو بزن.

به حرف‌های او گوش می‌دهد، نرم می‌خندد و انگشتانش تند روی صفحه می‌رقصند.

ـ تف به ذاتت نیاد دختره‌ی پررو.

دقیقاً چند دقیقه بعد، در کمال ادب، گیلدا را با پرورش ماهی‌اش تنها می‌گذارد و نمی‌ماند تا لبخند پیروزی‌ام را ببیند.

هنوز لبخند روی لبانم کامل جا باز نکرده بود که با پیام آخرش، تمام حس‌های خوبم را می‌سوزاند.

ـ یادم نرفته که گاهی خوب بلدی مخفی‌کاری کنی. پنهون‌کاری تو برنامه‌مون نبود ماتیسا! باید یه دلیل قانع‌کننده برای نگفتن خانواده صبوری، تا فردا برام بیاری.

دست‌وپایم می‌لرزد، هراس دارم. نمی‌دانم به چه جرمی می‌خواهم بازجویی شوم.

سرم را به شیشه می‌چسبانم و به سکوت ماشین دل می‌سپارم. تا رسیدن به خانه،

تمام نگاه‌های امروز، تمام حالات، تمام حرف‌هایش در دلم تکرار می‌شود و من هـر بـار لبخند می‌زنم و چیزی وجودم را تکان می‌دهد.

به محض ورودم به خانه، شال را از سرم می‌کشم. آن‌قدر از تنم کار کشـیده بـودم و روحم درگیر آن پسرعموی شر و شیطان بود که خسته که نه، جنازه‌ای بیش نیستم. بـه مکافات می‌توانم فقط مانتو را از تنم خارج کنم.

روز بعد رأس ساعت ده، هنوز پاهایم کامل به خیابان پشتی خانه نرسـیده اسـت کـه هیوندای ارسلان کنار پایم ترمز می‌زند. می‌داند این عزیزدل که از انتظـار بیـزار هسـتم. می‌داند نمی‌خواهم دوستی، آشنایی، ما را با هم ببیند. انسان‌هایی با طرز فکر پـایین کـه لنگ سوژه‌ای برای خبرنگاری هستند. کافی است کسی پایش کمی لنگ بزنـد تـا قیـام قیامت برایش داستان‌ها بسرایند. کاش اندکی به عقل‌هایمان فرصت پـیش‌روی و رشـد بدهیم تا چشم‌ها! کاش تا به یقینِ خبری، دیده‌ای، مطلبی واقف نشدیم، آن را دست بـه دست نچرخانیم. آبرو که ریخته شود حتی اگر معجزه هم نازل شود باز جمع نمـی‌شـود. مهم فقط با هم بودنمان است نه هیچ چیزی که حقارت دنیا را به رخمان بکشد.

لبانش را جمع می‌کند.

ـ بکش اون وامونده رو جلو، آخه به والله این نیم سانت رو هم رو سـرتون ننـدازین سنگین‌ترین. این چیه آخه؟

به جای خجالت و کاری که از من خواسته، فقط با صدای بلند مـی‌خنـدم. بـا همـان ژستی که برایش جان می‌دهم، با همان پیراهن چهارخانه سرمه‌ای که آستین‌هایش را تا آرنج جمع کرده؛ با همان دستانی که وقتی از هم باز می‌شوند بهشت مـن اسـت و مـن، حال به شدت به آن فرمان و آن لبه پنجره حسودی می‌کنم؛ که یکی انگشـتانش را بـه امانت گرفته و دیگری آرنجش را!

ـ درد! الان این خجالت کشیدنته؟

شالم را به حالت مسخره‌ای جلو می‌کشم تا جایی که نـوک بینـی‌ام فقـط مشـخص است.

ـ بیا خوب شد؟ بزن کنار لطفاً من پیاده می‌شم!

اول نگاهی به خیابان پیش‌رو می‌اندازد و بعد با چشمانی ریز شده می‌پرسد:

ـ چرا؟

سعی می‌کنم جدیت کلامم را حفظ کنم.

ـ نیست الان درس اسلام‌شناسی داشتیم، مِن‌باب همون درس، من و تو الان نامحرم محسوب می‌شیم و نباید تنها باشیم.

این‌بار او با صدای خیلی بلند می‌خندد.

ـ آقاجون باید بهت افتخار کنه حاج خانم!

شال را به حالت اولیه‌اش البته کمی جمع و جورتر درست می‌کنم.

ـ و تو!

سرش را به طرفین تکان می‌دهد و باز می‌خندد.

ـ من که دربست مخلص توام. یه بیمار که مبتلای خنده‌هاته. عاشق خودت و ماده و تبصرهات و اسلام‌شناسیتم خانم. اما خودمونیم ماتی، مگه شیطون حوصله‌اش سر رفته که بخواد با ما دور دور کنه. مگه جا قحطه برای حضور؟

نگاهم به خیابان است که با حرفش پقی زیر خنده می‌زنم. دنیای رنگارنگ زندگی‌ام، رنگین‌کمان اوقاتم برای شاد کردن من به هر چیزی بسنده می‌کند. واکنشم می‌شود یک خنده‌ی پرصدا و سرشار از انرژی!

ـ روانی! حالا این‌قدر ازش دم می‌زنیم یهو دیدی سروکله‌اش پیدا شد.

گوشه‌ی ابرویش را نوازش می‌کند و چشمکی از او به چشمانم اصابت می‌کند.

ـ خب بشه!

شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌خندد.

ـ شیطونه دیگه، از راه به در نکنه که شیطون نیست. ولی کور خونده نشسته تو کمین که چی ماتی خانم.

لبخند جذابش مدام تکرار می‌شود.

ـ ولی حیوونکی گناه داره این همه راه کوبیده منتظر یه حرکتی، چیزیه. دل به دلش ندیم؟

چشمان درشت شده‌ام را که می‌بیند و حجم تعجب نشانده در صورتم باعث می‌شود سرش را همراه با آن خنده‌ی دلنشین تکان دهد.

سرش را تکان داده و خنده‌ی دلنشینش را تکرار کند.

کمی در سکوت مسیر را طی می‌کنیم که از مزاح و شوخی فاصله می‌گیرد. از جدیت چهره‌اش، دل من از ترس هزار تکه می‌شود.

ـ ماتیسا چرا به من نگفتی خانواده صبوری پا پیش گذاشتن؟ هووم؟

نگاه ترسیده‌ام را به چهره آرام و جدی‌اش می‌سپارم.

ـ خب! خب من لازم ندونستم بگم! یعنی برام مهم نبود.

میدان را دور می‌زند و به راست می‌پیچد.

ـ بود. هم لازم بود هم مهم! تشخیص این با من بود نه تو!

کامل به سمتش متمایل می‌شوم.

ـ خب چرا تو نمی‌گی؟ تا منم راحت شم از این همه دروغ، تو هم دیگه استرس از

دست دادن منو نداری. ها!؟

ماشین را به سمت چپ خیابان می‌کشاند و پارک می‌کند.

ـ چرا باید هر حرفی رو چندبار تکرار کنم؟

گفتم یکی این‌که کارم باید درست پا بگیره که هی آقاجون نگه ارسلان این بار هم تو کارش موفق نمی‌شه و دختر نباید دست این داد. دوم این‌که آصف از من بزرگ‌تره. به خدا من روم نمی‌شه برم زل بزنم تو چشمای بابام بگم من زن می‌خوام. بابا به این قیافه به قول معروف دلقک من نگاه نکن، من حرمت سرم می‌شه. تو فکر می‌کنی من راحتم؟ به خدا هر باری که اسمی از خواستگارای تو شنیدم تا دم مرگ رفتم. تو می‌گی بی‌گدار به آب بزنم؟ تو می‌گی حرمت ببرم زیر سؤال؟

هر حرفش دلم را زیر و رو می‌کند. قلبم را انگار کسی داخلش سرب داغ می‌ریزد و من در حال جان دادنم. تجربه این حس‌ها را با ارسلان من نیز خواهانم. چند ساعت را در کنار ارسلان سر کردن برایم بهترین عبادت دنیاست. تنها آرزویم غرق شدن در دریای مهربانی اوست، حتی اگر همه‌ی دنیا جلویم سد شوند. من تنها سهمم را از دنیا می‌خواهم. از هر سدی برای رسیدن به او و در آغوشش ناز کردن می‌گذرم.

جرأت حرف زدن یا نگاه در چشمانش را ندارم.

ـ فقط آصف؟

یک لحظه گیج نگاه می‌دوزد.

ـ چی؟

زبان روی لب‌هایم می‌کشم. حس می‌کنم تمام انرژی‌ام ته کشیده است.

ـ می‌گم فقط برا آصف حرمت نگه می‌داری؟

چشمانش آرامششان را از دست می‌دهند. با تُن صدای متعجب و ناراحت، اسمم را بر زبان می‌آورد.

ـ ماتیسا!

نگاه غم‌زده‌اش خار چشمانم می‌شود. باید سکوت کنم. دست چپم را برای این‌که روز خوشمان خراب نشود، روی بازویش می‌گذارم و شرمندگی‌ای که در نگاهم نهفته است برایش خطی خوانا می‌شود.

گوشه سمت راست لبش را به دندان می‌کشد، گویی خاطرات روزهای نه چندان دور را با خود مرور می‌کند. لبانش را به جلو می‌کشد و یک‌باره نفس‌های محبوس شده پشتشان را رها می‌کند.

کمربند صندلی را باز می‌کند و با حفظ همان نگاه دلخورش، پیاده می‌شود.

بادی که به سرش می‌خورد و حالش کمی روبه‌راه می‌شود سمت ماشین می‌آید. من

ارسلان را با تمام مشکلات پیش‌رو و سختی‌ها و هفت‌خان رستم دوست دارم!

کمربندش را که می‌بندد، لبانش به خنده آرامی سوق پیدا می‌کنند و بینی مرا می‌کشد.

ـ خب خانم می‌فرمایند کجا بریم یه چیز تگری بزنیم به بدن؟

دیوانه‌ی همین رفتارهایش هستم! کمی که با خودش خلوت می‌کند، نشانی از بی‌حوصلگی و عصبانیت‌هایش دیگر نیست.

به محض استارت زدن، تلفنش زنگ می‌خورد. تماس را به بلوتوث ماشین وصل و حرکت می‌کند.

ـ ارسلان؟

آصف حرف می‌زند، اما صدایش، صدای همیشگی نیست. استرس در صدایش بیداد می‌کند.

ـ سلام آصف چی شده؟

متوجه می‌شود که ارسلان در حال رانندگی است و صدایش هراس را در دل او کاشته است که می‌خواهد آرامش را به کلامش بازگرداند.

ـ چرا هول کردی؟ چیزی نشده که، فقط یکم...

ارسلان کلافه نگاهی به آینه می‌اندازد و به ماشین جلوتر از خود می‌فهماند که می‌خواهد در لاین سرعت بپیچد.

ـ فقط چی آصف؟ جون بکن دادا چی شده؟

استرس دلم را شخم می‌زند و به جان ناخنم می‌افتم.

ـ خانجون کمی حالش بد شده! بردنش بیمارستان، گفتم در جریان باشی.

از ترس، جیغی را که می‌خواهم بزنم، با دست ارسلان کنار دهانم خفه می‌کنم. چشمان ترسیده‌ام روی صورت پریشانش می‌نشیند. با نشان دادن انگشت اشاره روی بینی، می‌خواهد که سکوت کنم.

ـ باشه داداش الان می‌آم. فقط چی شده؟

کمی سکوت می‌شود. آصف آرام تیر را رها می‌کند.

ـ سکته کرده! بیا بیمارستان فرمانیه نزدیک خونه‌ی آقاجون!

"وای" بلند ارسلان و "وای" خفه من، اشک‌های جاری شده روی صورتم، نتیجه شنیدن خبر سکته عزیزترینمان است.

ماشین را در کوچه پشت بیمارستان پارک می‌کند. همان‌طور که با عجله پیاده می‌شویم، همان‌گونه هم حرف‌هایش را به زبان می‌آورد.

ـ ماتیسا تو وقتی حالت خراب می‌شه؛ یا سکوت می‌کنی یا زیادی حرف می‌زنی.

تعادل نداری که! می‌گی ارسلان بهم زنگ زده و سر راه اومده دنبالم.

به سرعت به اورژانس بیمارستان مراجعه می‌کنیم. به شدت شلوغ و نفس‌گیر است! بوی الکل زیر بینی‌ام می‌پیچد.

در استیشن پرستاری، هر کدام با همراه مریضی درگیر هستند. سریع به سمت پسر جوانی که پشت کامپیوتر نشسته می‌رویم و هول‌زده می‌پرسم:

ـ آقا، خانم گوهربانو مسلمی سکته کرده، می‌شه بگین کجاست؟

پسر سرش را از کامپیوتر بیرون می‌کشد و آرام می‌خندد.

ـ یه‌کم نفس بگیرین بعد آروم آروم بفرمایین من در خدمتم.

لب باز می‌کنم تا باز جمله‌ام را تکرار کنم که دستی مرا کنار می‌کشد.

ـ جناب سلام! خسته نباشین! لطفاً اگه مقدوره چک بفرمایین ببینم مریضی به اسم خانم گوهربانو مسلمی رو کدوم قسمت بستری کردن، ممنون می‌شم.

کمی که دستش روی دکمه‌های کیبورد می‌نشیند، رو به هر دوی ما... البته با کمک انگشت اشاره‌ی دست چپ توضیح می‌دهد.

ـ انتهای راهرو بخش سی‌سی‌یو... سمت راست دنباله خط نارنجی‌رنگ رو بگیرین می‌رسین اونجا!

ارسلان تشکر می‌کند، با بیشترین سرعتی که می‌توانیم به پاهایمان بدهیم حرکت می‌کنیم. اخم کرده نگاهش را یک دور در صورتم می‌چرخاند.

ـ یه دستمال بکش زیر اون چشمات تمام اون ریمل بی‌صاحب اومده زیر پلکت... والا اگه خانجون سکته رو رد کرده باشه تو رو ببینه حتماً دومی رو هم می‌زنه.

در میان گریه می‌نالم.

ـ اِ ارسلان وقت گیر آوردی؟!

پشت در سی‌سی‌یو همه خانواده حضور دارند. سمت مامان سیمین راه کج می‌کنم و در آغوشش برای تمام مهربانی‌های خانجون می‌بارم و تمام محبت‌هایی را که خالصانه برایمان خرج می‌کرد هق می‌زنم. مامان به تیره کمرم دست می‌کشد.

ـ هیش عزیزم! هیش زندگیم! چیزی نشده... خدا آقاجون و ما رو دوست داشت که به خیر گذشت. به جون خودت حالش خوبه.

کمی دلم آرام می‌گیرد. همین که مامان با آرامش می‌گوید برایم کافی است. فین‌فین‌کنان، با انگشت، سی‌سی‌یو را نشان می‌دهم.

ـ اگه خوبه، اون تو چی‌کار می‌کنه مامان؟

همان آرامش همیشگی را در کلام و رفتارش بروز می‌دهد. هر چند چشمان قرمزش، نشانی از گریه‌هایش را می‌دهد.

ـ خب مامان جان، یه سکته خفیف رو رد کرده و باید یکی دو روز تحت نظر باشه. شاید اگه دکتر صلاح ببینه آنژیو کنه. مهم اینه الان حالش خوبه.

نگاهش به ارسلان است.

ـ با ارسلان بودی؟

همان دیالوگی را که ارسلان برایم دیکته کرده بود بی‌کم و کاست می‌گویم. اما نگاهش از ارسلان جدا نمی‌شود. بعد از احوال‌پرسی با بقیه، کنار زن‌عمو نسترن می‌نشینم. صدای آقاجان که با بابا اردلان حرف می‌زند، شاخک‌هایم را تکان می‌دهد.

ـ نمی‌دونم چرا یه مدته به چیزهایی که نباید اتفاق بیفته، اصرار داره! می‌گه من می‌خوام قبل مُردنم گفتنی‌ها گفته بشه. می‌گه من، قول و قرار رو فراموش کنم... اردلان بابا، تو بگو آسونه؟

تکیه به عصایش نقطه‌ای را با چشمانش می‌کاود و آرام ادامه می‌دهد:

ـ به حرف آسونه، ولی در عمل، به جون خودش شدنی نیست. همه‌ش تقصیر منه که اون الان رو تخت این مریض‌خونه باید بخوابه.

بابا اردلان و عمو اردشیر، هر دو کلافه‌اند. بوی خوبی از حرف‌های آن‌ها به مشام نمی‌رسد. این مکالمه کوتاه و در لفافه گفته شده کنجکاوم می‌کند. چه گفتنی بوده که خانجون دم از فراموش کردن قول و قرار زده است؟ این چه حرفی است که برای آقاجان همچون شیرم آسان نیست؟

دوباره کنار مامان سیمین می‌نشینم و آرام در گوشش نجوا می‌کنم:

ـ مامان چرا خانجون این‌جوری شد؟ با آقاجون بحثش شده؟

سرش را کنار می‌کشد و با چشمانی ریز شده نگاهم می‌کند.

ـ نه این چه حرفیه؟ چرا این‌جور فکر کردی؟

بدون فکر کردن تمام شنیده‌ها را بیان می‌کنم و هر لحظه چهره آرام مامان سخت‌تر می‌شود. نمی‌دانم این عکس‌العمل از شنیده‌هایم است یا او هم چیزی می‌داند و نمی‌خواهد بگوید. دندان روی هم می‌فشارد و تمام تلاشش را در پایین نگه داشتن صدایش به کار می‌گیرد.

ـ چند بار بگم؟ بچه که نیستی! قایمکی پچ‌پچ‌ها رو نباید گوش داد.

کمی شاید شرمنده شوم، ولی تمام ذهنم درگیر حرف آقاجان است، چرا در نظرم گفته‌هایش نشان‌دهنده چیزی است؟

آصف در گوشه‌ای با موبایلش حرف می‌زند و شمرده‌شمرده چیزی را می‌گوید.

***

سه روزی می‌شود بین خانه و بیمارستان در تردد هستیم. هیچ‌کدام طاقت خانه ماندن

را نداریم وقتی خانجون در بیمارستان بستری است. سه روزی که فقط ارسلان را از دور تماشا می‌کنم. پیامی اندک و تلفنی که عمر مکالمه‌مان به پنج دقیقه نمی‌کشد.

نیمه‌شب به خانه برمی‌گردیم. روی مبل تک‌نفره در تاریک و روشن خانـه، چهـارزانو می‌نشینم. دلم خواب می‌خواهد، اما چشمانم از خواب فراری و مغـزم بـه اسـتقبال تمـام خاطرات می‌رود.

مامان با لباس خواب و موهای پرکلاغی بافته شده کنارم می‌نشیند.

ـ چرا نخوابیدی؟

لبخند گرمی جوابش می‌شود.

ـ شما چرا نخوابیدی؟

نرم می‌خندد. تُن صدای خنده‌اش غصه‌ها را می‌شوید.

ـ من اومدم آب بخورم، دیدم تو نشستی. خواستم ببینم مشکلی داری یا نه؟

لبانم را جمع می‌کنم.

ـ مشکل؟ نه چه مشکلی؟

ـ داری به چی فکر می‌کنی مامان جون؟

گونه‌اش را آرام می‌کشم که صدایش درمی‌آید.

ـ اه دختر نکن، صدبار گفتم از این کار متنفرم!

ریز می‌خندم.

ـ آروم‌تر مامان! الان اردلان جون بیدار می‌شه. می‌دونی داشتم به چی فکر می‌کردم؟ چرا من خواهر یا برادری ندارم؟ چرا به یکی راضی شدین؟ خـانواده عمـو، سـه تـا پسـر دارن. حداقلش اینه پسراش، خواهر ندارن؛ ولی مـن تـک‌وتنهـا... آخـه چـرا فکـر مـنم نکردین؟

صورتش در این نور کم، نشان می‌دهد که در خـاطره‌هـا غـرق شـده اسـت و مـرور می‌کند. خیلی نرم به دستم فشار خفیفی می‌دهد.

ـ تو هم هدیه خدا بودی گل دخترم! خدا بعد از چند سال، نظر لطفش شامل حال مـا شد که تو چشم و چراغ این خونه شدی. بهترین هدیه‌ای که تـو عمـرم از خـدا گـرفتم. نفسم به نفسات بنده دخترکم. خدا تو رو برام حفظ کنه. الان که یـه پـا رئیسـی، کافیـه کمی ناز، تو خواسته‌ت بریزی، بابات تا قله‌ی قاف هم می‌ره.

دستانش را در دست می‌گیرم و پشت آن‌ها را با تمام عشقی که از او در تـنم جـاری است بوسه می‌زنم.

ـ قربونت برم! به دل نگیر! وقتی تو یه جمع می‌شینم و بقیه رو می‌بینم، یه‌کـم خـل می‌شم.

چشمکی می‌زنم که بعید می‌دانم در تاریک و روشن خانه آن را ببیند.

ـ یه‌کم خوبه که سیمین جون؟

غرق فکر است چنان که متوجه حرفم نمی‌شود و نگاهش گیجی را فریاد می‌زند. می‌خندم و برایش توضیح کوتاه و مختصری می‌دهم.

ـ خل بودنم رو گفتم سرورم.

می‌ایستد، دستی به موهایش می‌کشد.

ـ دوست ندارم هیچ جایی کز کنی. برو بخواب. فردا مگه کارت لنگ بانک نیست؟

ـ چشم شما برو، منم الان می‌خوابم.

ـ شب بخیر!

ـ شب شما هم بخیر!

دلم هوای ارسلان را دارد، دل‌تنگش هستم، به حدی که آرام و قرارم نیست. تمام حواس و چشمانم، پی زنگ یا پیامی از جانب اوست که اندکی این دل ویران آرام بگیرد.

***

کمی از زمان ناهار گذشته که کتاب "خانوم" مسعود بهنود را می‌خوانم اما اصلاً حواسم در اتاق و پی مطالب آن نیست. حواس من حوالی چندین خیابان آن‌سوی خانه‌مان پرسه می‌زند. تنها چیزی که آرامم می‌کند، دیدنش است. اما بهانه‌اش جور نمی‌شود.

چیزی که بتوانم نه برایش دروغ ببافم و نه حقیقت کامل را بگویم، در ذهنم پیدا نمی‌شود. اما نمی‌دانم شانس، معنا دارد یا نه، مامان سیمین در اتاقم را باز می‌کند و به طور غیرقابل‌باوری از من می‌خواهد دعوت همراهی او به خانه‌ی عمو را بپذیرم.

هیجان زیاد، در تمام جسمم وول می‌خورد و دلم یک جیغ فرابنفش می‌خواهد تا احساساتم را رها کنم. این یک خواسته‌ی مامان، نه احتیاج به فکر داشت، نه به غرغر کردن و نه به دیر آماده شدن!

هر چند دوست دارم پیش چشمان ارسلان آن‌چنان بدرخشم و دلش را بسوزانم که دیگر هوس نکند در این شرایط قرارمان بدهد. ولی باید زود به دیدارش بروم وگرنه این بی‌قراری، امانم را بی‌امان خواهد کرد.

ورودمان به خانه عمو و نبودن ارسلانی که یک ربع قبل از ما خانه را ترک کرده است، بادم را خالی می‌کند.

اصلاً نمی‌توانم رفتارم را به‌خوبی کنترل کنم. هوای خانه برایم سنگین شده، ولی به اجبار، در جواب هر سؤال زن‌عمو، لبخندی ناچیز را به لبانم می‌نشانم.

ـ وای سیمین نمی‌دونی چقدر خوشحال شدم تو و ماتیسا بی‌خبر اومدین! سالی یه‌بار

ببینم چی بشه تو از این‌ورا پیدات بشه.

لبخند از لبانش پر نمی‌کشد این زن‌عموی مهربان! مامان کمی پر صدا می‌خندد.

ـ ای بابا این چه حرفیه! اون‌قدری که من اینجام تو نمی‌آی... حالا بیا بشین نسترن، یهو دلم هوات رو کرد. بعدم گفتم با همدیگه بریم یه سری به خانجون بزنیم.

روی صندلی می‌نشیند و با خوش‌رویی ذاتی‌اش می‌گوید:

ـ خیلی هم عالی! ولی نفیسه پیشش بود که منم الان با خیال راحت تو خونه مونـدم. از اون طرف هم اردشیر گفته زیاد دور و برش تا یه مدت شلوغ نباشه. ولی یه‌کم که بـا هم خلوت کردیم، می‌ریم.

بلند می‌شود و سمت میز گوشه‌ی پذیرایی می‌رود. گوشی بی‌سیم را برمی‌دارد و تلفن را کنار گوشش می‌گذارد.

ـ بذار به ارسلان زنگ بزنم و بگم بیاد ما رو برسونه.

صدای مامان و ملودی آهنگی که من آن را به خوبی از برم، درهم‌آمیخته می‌شوند.

ـ ارسلان چرا؟ من خودم ماشین آوردم.

نگاه زن‌عمو به اتاق بالای پله‌ها می‌رسد.

ـ اِ وا! باز این حواس‌پرت، گوشیش رو جا گذاشته. ماتیسا دورت بگـردم بـرو اتـاقش ببینم صدای گوشی این پسره سربه‌هواست؟

"چشم"ی می‌گویم و سمت اتاق می‌روم. به بالای پلـه‌هـا رسـیده و نرسـیده‌ام کـه صدای ارسلان تمام توانم را به یغما می‌برد. حـس رفتـه از بـدنم، بـا شـنیدن صـدایش برمی‌گردد. ولی رمق این‌که خود را به داخل اتاق پرت کنم، یا این‌که پله‌های بـالا آمـده را به پایین بروم، در خود نمی‌بینم. همین‌جا به زمین میخ شـده‌ام. صـدای احـوال‌پرسـی عجولانه‌اش و صدای قدم‌هایش، ضربان قلبم را به اوج می‌رساند. سریع خـودم را داخـل اتاق می‌کشانم. دستم روی قلبم قرار می‌گیرد و ضربان تندش می‌خواهد حیثیتم را به باد دهد.

آرام با خودم زمزمه می‌کنم "ارسلان، اُرسی خودم! آروم بگیر."

و من پله‌های مانده را می‌شمارم.

یک – دو – سه – چهار

در به تندی باز می‌شود و نگاهمان، به جای زبان با هم حـرف مـی‌زننـد. دل‌تـنگش هستم و حالا در این ساعت، با ولع او را بو می‌کشم.

ـ ارسلان؟

دستی به سرم می‌کشد.

ـ جان ارسلان!

ـ دلم برات خیلی تنگ شده بود.

چشم روی بغض صدایم می‌بندد.

ـ اِ ورپریده تو هم که اینجایی؟ سلام رو هم فکر کنم تو اون اتاقت جا گذاشتی.

صدای بالا رفته‌اش باعث می‌شود کمی فاصله بگیرم تا علت این تغییر رفتار را بیابم. چشمکی ناقابل نثارم می‌کند و ابروهایم ناخواسته اولین چیزی از بدنم است که بـه ایـن حرکت واکنش نشان می‌دهند و بالانشین پیشانی‌ام مـی‌شـوند. لبخنـدی شـیطنت‌آمیـز لب‌هایش را زیباتر کرده است. با یک دستش اشاره می‌کند که چیزی بگویم و بـا دسـت دیگرش پایین را نشان می‌دهد.

سخت است حرف زدن، وقتی هوای او را می‌بلعم.

ـ سلام سلامتی می‌آره، یه بارم تو سلام کنی ازت کم نمی‌شه.

آرام پچ می‌زند:

ـ فکر نکنم اندازه من دلت تنگ شده باشه.

سرش را پایین‌تر می‌گیرد تا رخ به رخ باشیم.

ـ من برا این چشم‌ها می‌میرم، یادت بمونه!

ـ من برا این صدا، این حنجره، جونم رو می‌دم.

با چشم و ابرو به بیرون اشاره می‌کند. اگر نصف بـدنم را سـلاخی مـی‌کـرد، شـاید ناراحت نمی‌شدم. با صدای بلند حرفش را می‌زند:

ـ گوشیم رو جا گذاشته بودم اومدم بردارم، نمی‌دونستم شما اومدین.

به تبعیت از او کمی بلند حرف می‌زنم.

ـ صداش از این بالا اومد... زن‌عمو گفت بیام ببینم گوشی توئـه یـا نـه کـه خـودت اومدی.

علیرغم میلم، هر دو با هم از اتاق خارج می‌شویم و با کوله‌ای از حس‌های خـوب، از پله‌ها سرازیر می‌شوم. به پایین پله‌ها که می‌رسیم، ارسلان با همان عجله که آمده بـود، با عذرخواهی از مامان خداحافظی می‌کند و می‌رود.

آمدنش کمی آرامم کرد، اما رفتنش اعصابم را به هم ریخت. نمی‌توانم دل را به ایـن دیدار کوتاه قانع کنم؛ زبان‌نفهم‌تر از این حرف‌هاست. تحمل خانه عمـو بـدون ارسـلان، سخت‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. حضورش را ورای همه‌ی حس‌های خفته درونم دوست دارم. آرامشی را که کنارش دارم هیچ‌وقت تجربه نکرده‌ام. سعی می‌کنم با چیزی مشغول شوم تا راحت با نبودن ارسلان کنار بیایم.

در جمعشان می‌نشینم، از هر دری صحبت می‌کننـد. زن‌عمـو از آن دسـته آدم‌هـایی است که به قول معروف، آن‌قدر شیرین صحبت می‌کند که چای کنارش سرد مـی‌شـود.

آن‌چنان غرق کلام دل‌نشین و طنزآلودش شده‌ام که متوجه گذشت زمان نمی‌شوم.

ساعتی بعد، مقصدمان خانه آقابزرگ می‌شود. حال خانجون خیلی مساعد شده، اما به خوبی حس می‌شود که با آقاجان کمی سرسنگین برخورد می‌کند. آقاجان با همان عصای چوبی همیشگی در آستانه در می‌ایستد. سلیقه آقاجان در هر چیزی سرآمد است. مانند همین عصای عقیق‌دار چوب گردو!

چشمانم میان آن دوازده عقیق اصل یمنی می‌گردند که با صدای آقاجان چشم از عصا می‌گیرم. آقاجانی که می‌خواهد با زبان بی‌زبانی ما را بیرون کند که مبادا شلوغی جمع، خاطر گوهرجانش را آزرده کند.

ـ بهش فشار وارد نمی‌کنین، زیاد شلوغ‌کاری نباشه. دکتر گفته فقط به آرامش احتیاج داره و استرس رو قدغن کرده. دیگه تکرار نمی‌کنم.

خانجون نمی‌دانم از این همه هواداری کیفور شده یا نه؟ چشم‌غره‌ای نامحسوس جواب تمام دل‌نگرانی‌های آقاجان می‌شود.

ـ منبع استرس من، خودش باید درک کنه که نمی‌کنه.

آقاجان کمی در نگاه کردن به او مکث کرده و سر به زیر می‌گیرد. نماندن را به ماندن ترجیح می‌دهد و به اتاقش می‌رود.

کنار خانجون می‌نشینم و پیشانی‌اش را می‌بوسم. حال خوبش، خیالم را راحت می‌کند.

ـ مادر برو یه شربتی چیزی بیار هوا گرمه... پاشو مادر.

شربت گل سرخ را که هنر دستان خانجون است از یخچال برمی‌دارم و مشغول می‌شوم.

با سینی شربت راهی اتاق هستم، نرسیده به اتاق، صدای بغض‌آلود زن‌عمو مرا سر جایم میخکوب می‌کند.

صدای سرفه‌ی آقاجان مرا از جا می‌پراند و دیگر صدای آن‌ها را به خوبی نمی‌شنوم و اگر خودم را کنترل نمی‌کردم آبروریزی به بار می‌آمد دیدنی! روی نگاه کردن در صورتش را ندارم. فال‌گوش ماندن را کجای دلم بگذارم. داغی گونه‌هایم به کنار! آن لبخند مضحک روی لب‌هایم، زیادی مسخره است.

"ببخشید"ی زمزمه می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم. با شنیدن حرف آقاجان، دیگر چیزی نمانده است که در زمین فرو بروم.

ـ به کارنامه درخشانت، یه فال‌گوش وایسادن هم اضافه کنم پس!

یک "خاک‌برسرت"، حواله‌ی خودم و مغز معیوبم می‌کنم و پشت سرش راهی اتاق می‌شوم. منظورش از کارنامه درخشان، همان سربه‌سر گذاشتن مش‌قاسم باغبان و

یک‌بار پشت پا گرفتن برای نوه فیس و افاده‌ای عمه‌خانم بود. هنوز لبخند کـار قشـنگم روی لبم بود که با آقاجان چشم در چشم شدم. نگاه‌های امروزش در برابر نگـاه آن روز، هیچ چیز نبود!

شربت‌ها را تعارف می‌کنم و بی‌خیـال، کنـار آقاجـان مـی‌نشـینم. شخصـی هـم کـه فال‌گوش ایستاده بود، عمه نداشته‌ی من بود!

خانجون قرص‌ها را می‌خورد ولی نگاهش از صورت من کنده نمی‌شود. دلم یک‌بـاره از این نگاه فرو می‌ریزد. فکر می‌کنم نکند از عشق و علاقه من و ارسـلان بـاخبر شـده است.

هر بار که با خود خلوت می‌کنم و در رؤیاهایم غرق می‌شوم، می‌گـویم "از خداشـون هم باشه که ما به هم علاقه پیدا کردیم".

کنار خانجون می‌روم، دست‌هایش را در دست می‌گیرم. چشم می‌بندد. سیبک گلویش تکان می‌خورد، دلم برای آن غصه نهانی خانجون می‌لرزد.

ـ چیه قربونتون برم؟ چرا پریشون‌احوالین؟ چیزی می‌خواین بیارم؟

خانجون سرش را به پیشانی‌ام می‌چسباند.

ـ نه دورت بگردم مادر! خوبم! شماها که خوب باشین منم هیچ غمی ندارم!

دستش را از دستانم جدا می‌کند و دراز می‌شود.

ـ اگه ناراحت نمی‌شین مادر، می‌خوام یه‌کم بخـوابم... شـما هـم اگـه خواسـتین بـرا خودتون برید بیرون. حال من خوبه!

سر وقت کیف قهوه‌ای‌رنگم می‌روم و گوشی را که چند ساعتی بود از او خبر نداشتم، بیرون می‌کشم. سه پیام بالای صفحه قفل چشمک می‌زد. قفل را که باز می‌کنم اولـین پیام، تبلیغاتی است. اما پیام بعدی سکوت قلبم را می‌شکند و مرا به بحران می‌کشاند.

ـ دلم همون‌جا، جا مونده. مجبور بودم بـرم. دیگـه دارم عیـال‌وار مـی‌شـم و زنـدگی لاکردار هم خرج داره.

خودش هم که نیست، پیامی از او نیز به لبانم رنگ و لعابی بهتر از تمام رژهای دنیـا می‌دهد. کلمه "عیال‌وار" در ذهنم هر لحظه پررنگ می‌شود و بی‌اختیار لب‌هـایم کـش می‌آیند.

فرستنده پیام بعدی آصف است. بهت‌زده پیام را خط به خط می‌خوانم. آصـف بـرای من پیام فرستاده و من فکر می‌کنم این اولین و آخرین‌باری است که نـام آصـف را روی صفحه گوشی‌ام ببینم.

ـ سلام خوبی؟ فال‌گوش وایسادن اصلاً برازنده کسی مثل تو نیسـت! اگـه قـرار بـه شنیدن بود، حتماً طوری گفته می‌شد که همه در جریان قرار بگیرن.

هرچه فکر می‌کنم از لحظه‌ای که به خانه آقاجان پا گذاشته‌ایم، جز آقابزرگ و مش‌قاسم، هیچ جنس مذکر دیگری را ندیده بودم. یک‌باره جلوی دیدگانم ظاهر می‌شود.

ـ آقاجون کولر اون خونه تسمه‌ش پاره شده بود و به پوشالش هم اعتباری نیست. هر چیزی که کم و کسری داشت خریدم و درستش کردم. به مش‌قاسم هم گفتم دیگه مشکلی نداره.

زاویه نگاهش، حتی نیم درصد، به سمت من مایل نمی‌شود. در عجبم این بشر کجا و چه‌طور مچ فال‌گوش ایستادن مرا گرفته بود که من حتی سایه حضورش را حس نکردم.

باز نگاهم به پیام می‌افتد و هرچه می‌خواهم لحظات قبل را با جزئیات بیشتری به خاطر بیاورم نمی‌شود. افکار شگفت‌زده‌ام با صدای شادمان ارسلان شکسته می‌شود.

ـ ببینین کی اومده؟ تو رو خدا پا نشین، شربت هم نمی‌خوام.

به سویش پا تند می‌کنم و با دستی که روی بینی به علامت سکوت گذاشته‌ام، از او می‌خواهم صدایش را پایین بیاورد.

ـ اِ ارسلان چه‌ته خونه رو، روی سرت گذاشتی؟ هیس خانجون تازه خوابیده!

به حالت پچ‌پچ حرف می‌زند.

ـ اِ خُب یه ندایی می‌دادین! من از کجا باید بدونم؟

زیرچشمی و با ابروانی بالا رفته به او نگاه می‌دوزم.

ـ ببخشید که ما می‌دونستیم حضرت‌والا می‌خوان نزول اجلال کنن و خبر ندادیم.

آقاجان به کل‌کل ما می‌خندد و آصف تنها با نگاهی خنثی نظاره‌گر است. ارسلان آرام‌تر پچ می‌زند. آوایی که فقط به سرزمین گوش‌های من برسد، نه غیر!

ـ نکن لامروت من می‌میرم برا این ناز و اداهات!

آقاجان اشاره می‌کند که بی‌سروصدا وارد شود. خودش جلوتر از ما سمت پذیرایی می‌رود و ما هم مثل جوجه اردک‌ها به دنبالش روانه می‌شویم. رشته کلام را آصف به دست می‌گیرد و هم‌زمان مامان و زن‌عمو نیز وارد می‌شوند.

ـ آقاجون از این کولر آبی دل بکنید. درسته مصرفش از کولر گازی کمتره، ولی گازی، مزایای بیشتری داره. الان برای شما رو هم نگاه کردم یه چیزاییش باید خریده بشه، یه روغن‌کاری اساسی هم می‌خواد.

آقاجان دست راستش را به سبیل‌های سفیدش می‌کشد و انگشت‌های دست چپ خود را دور عصا، محکم‌تر مشت می‌کند.

ـ باید از خیلی چیزا دل بکنم، خیلی چیزایی که با جون و دل ازشون مراقبت کردم. ولی حالا...

نسترن و مامان سیمین، نمی‌دانم چه چیزی را با هم پچ می‌زنند و می‌خندند که با این حرف آقاجان، خنده‌هایشان ماست می‌شود و به لبان او چشم می‌دوزند. آقابزرگ نگاهش به آصف است.

ـ دیگه من تو محضر کاری ندارم؟ همه چیزها طبق اون چیزی که گفتم پیش رفت؟

آصف کمی خودش را روی صندلی به جلو می‌کشد.

ـ نه آقاجون! یه سری دوندگی‌های دیگه هم داره. مثل شهرداری، دارایی، اونا رو انجام بدم، فقط امضای نهایی می‌مونه که هر وقت زمانش شد می‌برم انجام بدین.

سرش را چند بار آرام‌آرام به پایین تکان می‌دهد.

ـ خیر ببینی پسرم! فقط سریع‌تر این زحمت‌هایی که گفتی رو انجام بده.

ارسلان دستش را به نشانه‌ی اجازه بالا می‌گیرد.

ـ از محضر اساتید عذر می‌خوام ولی مورد اورژانسیه، باید برم.

آقاجان با جدیت می‌پرسد:

ـ تو که همین الان اومدی! میخ زیر پات رفته که یه جا بند نمی‌شی؟ بشین حرف دارم.

ارسلان چشم می‌چرخاند و ریز می‌خندد.

ـ میخ زیر پام نیست ولی مثانه در به در داره فشار می‌آره. می‌خوایین نرم! هووم؟

آقاجان سعی دارد لبخندش را مهار کند و ارسلان در همین حین به بیرون از سالن می‌رود. نفر به نفر ما را از زیر تیغ نگاهش رد می‌کند.

ـ مواظب گوهربانو زیاد باشین. درسته نفیسه هست، ولی هیچ‌کسی جای شماها رو براش پر نمی‌کنه.

سرش را به عقب می‌برد، بعد دوباره نگاه می‌کند. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم نگاهش روی من مکث دارد. هر بار می‌لرزم از تصور فکر آقاجان در مورد خودم!

حتی تصور این‌که متوجه دیدارهای پنهانی ما شود که خلاف خط قرمزهای خانواده است، تمام تنم را می‌لرزاند. با همان جذبه خاص خودش می‌خندد.

ـ از من رو گرفته. هر چیزی خواسته، با همین تحریم نگاه کردن و حرف زدن، از من تونسته بگیره. ولی این یکی خواسته‌ش رو نمی‌تونم. چون باید پا روی خیلی چیزها بذارم، چشم رو خیلی چیزها ببندم. اون که دختر نداره، هر چند شماها رو مث دختراش می‌بینه، نذارین این غم از پا درش بیاره.

نم اشکی که در چشمان پدربزرگم نشسته، حال مرا دگرگون می‌کند. مامان سیمین لیوان آبی را دست آقاجان می‌دهد و دست چپ او را می‌گیرد.

ـ آقاجون شما و خانجون برا ما اون‌قدر عزیزین که اگه جونمون رو هم بخواین

می‌دیم. به خدا مث پدر و مادرم براتون احترام قائلم و دوستون دارم. نگران هیچی نباشین، خانجون فقط حساس شده. من و نسترن باهاش حرف می‌زنیم.

زن‌عمو نسترن نیز حرف‌های مامان را تأیید می‌کند.

ـ سیمین راست می‌گه آقاجون! قول می‌دیم بیشتر از قبل مواظبش باشیم.

نگاه نافذ آصف را به سختی می‌توانم تحمل کنم. ارسلان با دستان خیس و لبان باز شده وارد می‌شود.

ـ آخیش! راحت شدم. نمی‌دونم این توالت چی داره که آدم هرچی رو که فراموش کرده، اونجا به یاد می‌آره! در عجبم بوی گندش کاری می‌کنه دل و روده‌ت رو بالا بیاری! اون نشستن هم پدر زانو رو درمی‌آره، ولی مزیتش این بود که چیزی یادم افتاد.

آقاجان سرش را تکان می‌دهد. برای غرغر کردن‌هایش من جان می‌دهم.

ـ حضرت ادب چی یادت اومد؟

چشم ریز می‌کند.

ـ این‌که مش‌قاسم رو باید فردا ببرم دکتر! اصلاً یادم نبود.

زیرچشمی نگاهی به آصف می‌کنم که حرفش نشان می‌دهد تمام حرکاتم را زیر نظر دارد.

ـ تو چی‌کاره‌ای ماتیسا؟

نگاهم به دَوَران می‌افتد. هر کدام یک‌جوری به من و آصف چشم دوخته‌اند. فکر می‌کنم این جمله چه معنایی دارد. آب دهانم را قورت می‌دهم ولی قبل از حرف زدن، خودش ادامه می‌دهد:

ـ منظورم اینه در حال حاضر به چه کاری مشغولی؟

نفس حبس شده‌ام را بیرون می‌فرستم. می‌مُرد اگر از همان اول منظورش را می‌گفت!

مامان سیمین با متانت تبسم می‌زند.

ـ وای آصف! یه لحظه هنگ کردم گفتم ببینم چی شده!

محجوب سر به زیر می‌گیرد.

ـ ببخشید زن‌عمو ولی ماتیسا باید به یه کاری مشغول بشه یا درسش رو ادامه بده.

در دلم یک "وای" بلند می‌گویم. ارسلان هم منتظر یک همراه بود که تمام حرف‌های این مدتش را تأیید کند.

ـ عا قربون دهنت! والا منم هر وقت این موجود دوپا رو می‌بینم، بهش می‌گم برای این‌که مغزت فسیل نشه، یه حرکتی بزن. ولی کیه که گوش بگیره!

آقاجان در سکوت، فقط گوش می‌دهد. می‌ترسم پایان سکوتش را با جمله‌ای سنگین

به اتمام برساند. مامان سیمین هم که انگار گوش شنوایی برای حرف‌های زده و نزده پیدا کرده است غر می‌زند.

ـ من که هرچی بهش می‌گم، گوشش بدهکار نیست. صبح تا شب یا کتاب می‌خونه، یا سرش تو اون گوشیه و می‌خنده.

چیزی به گریه کردنم نمانده است. از حرف در مورد کولر، تقسیم ارث و مش‌قاسم، بحثشان به منِ بی‌نوا ختم شده است. کار کردن را دوست دارم ولی نه هر کاری را! درس خواندن هم به نظرم کافی است، مگر دکترا چه کارایی بیشتری برای من فوق‌لیسانس بیکار خانه‌نشین دارد؟ حتی خود آصف یا ارسلان هم با آن مدرک درخشان، با آن معدل و با آن اسم دانشگاه دهن‌پرکن، همه را دم کوزه گذاشته‌اند. آخرش هم شد که با قدرت پول عمو، کاری را راه‌اندازی کنند.

بعد همین دو بشر از من می‌خواهند سر کار بروم و درس بخوانم. دلم می‌خواهد در چشم‌های آصف زل بزنم و بگویم "ساقیت رو عوض کن! نامیزونی!" ولی فقط دلم می‌خواهد! وگرنه زبان و ادبم، هر دو عاجزند. در برابر ارسلان، همیشه شیر بوده و هستم، ولی در مقابل آصف، لال می‌شوم و مانند بزدل‌ها فقط نگاه می‌کنم.

ـ شماها برادرشین، بلکه گفتن شماها بتونه آدمش کنه. والا هرچی من و اردلان می‌گیم، فایده نداره. اسم خواستگار که می‌آد، رم می‌کنه. اسم درس و کار هم که می‌آد، به خانم برمی‌خوره. تنها هنرش، آشپزی کردن و تزئین غذا شده.

کلمه "برادر" از زبان مامان، آتش به جانم می‌کشاند. برادر ندارم ولی مامان دو تا را بیخ ریش من می‌بندد. آن هم ارسلانی که به یاد او، چه کاخ‌ها که نساخته‌ام! در رؤیاهایم تا ناکجاآباد با او نرفته‌ام و در آغوشش چه فکرها که نکرده‌ام!

پوزخند من به کلمه "برادر" با پوزخند آصف یکی می‌شود. پوزخندی که یک‌باره آن را شکار می‌کنم. تیر خلاص را آقاجان می‌زند و تشنه‌ی خون آصف هستم که چرا چنین بحثی را پیش کشید. وقتی خودش می‌داند و آقاجان را می‌شناسد که زیر لایه‌های سکوتش همیشه چیزی در چنته دارد.

ـ از فردا با آصف می‌ری سر کار!

ارسلان تای ابرویش را بالا می‌فرستد و نگاهش بین جمع رفت‌وآمد دارد. خود بدبختم چنان شوکه شده‌ام که نای اعتراض را در خود نمی‌بینم. اما در نگاه و حرکات آصف چیزی خوانده نمی‌شود.

ارسلان با کنجکاوی می‌پرسد:

ـ اونجا چرا؟!

مامان سیمین حرف ارسلان را تأیید می‌کند. آقاجان پاسخی نمی‌دهد. دلم برای این

همه‌جانب‌داری ارسلان ضعف می‌رود.

ـ بره وسط یه مشت معتاد چه‌کار کنه؟ محیطش به نظرم برای روحیات ماتیسا اصلاً خوب نیست.

آصف به پشتی مبل تکیه می‌دهد و دست راستش را به نشانه تفکر به چانه‌اش می‌زند.

ـ معتاد؟! مگه معتادا آدم نیستن؟ مگه حق زندگی ندارن؟ از اون گذشته ارسلان جان! اونجا اگه خاطرت باشه، مرکز کمپ ترک معتادین بیمار هست نه پخش فرآورده‌های عشق و حال معتادین.

آقاجان با کمک عصایش برمی‌خیزد. همه به احترام او می‌ایستیم.

ـ درسته با روحیاتش جور درنمی‌آد، ولی در عوض دخترم قوی و آب‌دیده می‌شه. وقتش هم به بطالت حروم نمی‌شه.

جلسه را می‌خواهد ترک کند. پشت می‌کند و سمت در می‌رود.

ـ برم یه سر به گوهربانو بزنم. تو هم اگه از اون محیط بدت می‌آد، سعی کن تا مدتی که اونجا کار می‌کنی، یا کاری که با علایقت جور درمی‌آد پیدا کنی، یا نظمی به زندگی و آینده‌ت بدی.

دست را در پوست گردو گذاشتن، الحق که شرح حال روزگار من است! نگاهم به ارسلان کشیده می‌شود تا التماس چشمانم را بخواند و کاری برایم انجام بدهد. می‌دانم آقاجان منظورش از نظم چیست؟ می‌دانم تا مرا شوهر ندهد، خیالش آسوده نمی‌شود. ولی گناه من چیست که تک دختر خاندان سماواتی شده‌ام؟ گناه من چیست که دلم می‌خواهد ارسلان سایه سرم شود.

با چشم و ابرو به مامان اشاره می‌کنم تا قبل از رفتن آقاجان، حرفی بزند. تنها نگاه می‌کند و لحظه‌ای بعد خیلی محسوس مرا نادیده می‌گیرد و با زن‌عمو هم‌کلام می‌شود.

ارسلان اشاره نامحسوسی به بیرون می‌زند؛ ولی در خود این شجاعت را نمی‌بینم جلوی چشمان تیز آصف با او قرارمداری ترتیب بدهم.

آصف دو دستش را بند صندلی کرده و بلند می‌شود و با صدایش، سخن دو جاری را قطع می‌کند.

ـ خب من با اجازه رفع زحمت کنم! اون‌قدر دور و برم کار ریخته که یه لحظه‌م نمی‌تونم سرم رو بخارونم. امروزم اگه پای مش‌قاسم به میون نبود، نمی‌اومدم.

کت را به تن می‌کند که زن‌عمو می‌گوید:

ـ مادر، راجع به اون قضیه فکر کردی؟ دیگه دست‌دست کردن کافیه!

یک دستش را به کمر می‌گیرد و پووف کلافه‌ای رها می‌کند.

ـ مادرِ من، جلوی زن‌عمو دارم می‌گم، من فعلاً نه حوصله‌ش رو دارم نـه وقـتش رو. به قول معروف اون‌قدر سمن دارم که یاسمن توش گمه!

ارسلان لم می‌دهد و خیاری به دهان می‌برد. علاقه فراوانش را به میـوه اصـلاً درک نمی‌کنم. به قول خودش یک نوع آبرسانی به پوست و سـلامت جسـمانی‌اش مـی‌شـود. پسر و این همه دقت و ظرافت!

ـ مادر من خب راست می‌گه. از این بکش بیرون. من بـا کمـال میـل حاضـرم جـور آصف رو بکشم.

حتی آصف با آن نگاه بی‌تفاوت، لبانش به خنده‌ای تکان می‌خورد.

ـ ارسلان؟ خجالت بکـش مـادر! زن‌عمـو و ماتیسـا نشسـتن، حـالا مـن عـادت بـه چرت‌وپرت‌های تو دارم.

گاز دیگری به خیار می‌زند.

ـ ای بابا! مادر من بذار روحشون شاد شه. همیشه که نباید اخلاق ییس ما رو ببینن.

آصف سرش را تکان می‌دهد و با دست خداحافظی می‌کند.

ـ ارسلان، اگه به شوخی داری حرف دلت رو می‌زنی بهتره بگم فعـلاً نگهـش داری. چون اخلاق آقاجونت رو که می‌دونی... قانون‌هاش رو هم بهتر از من بلدی، هووم؟

ته دلم خالی می‌شود. حتی زن‌عمو و عمو هم رفتار آقاجـان را تأییـد مـی‌کننـد. مـن خواستگارها را به امید ارسلان رد می‌کنم و ارسلان به خاطر آصـف نمـی‌توانـد. هرچنـد که...

ارسلان تلخ خنده‌ای می‌کند.

ـ نه مامان جون. همه رو مو به مـو حفظـم! قـانون اول؛ تـا پسـر بـزرگ‌تـر مونـده، کوچیک‌تر حق فکر کردن به ازدواج رو نداره چه برسـه بـه عمـل! قـانون دوم؛ تـا کـار درست‌وحسابی نداشته باشن، حق این‌که دختر بی‌گنـاهی رو قـاتی بیکـاری و بـی‌پـولی خودشون کنن ندارن.

قانون سوم را با بغض آشکاری در صدا و مردمک‌هایی که در مردمک‌هایم قفل شده بود می‌گوید.

ـ قانون سوم؛ دختر موردنظر باید از تمامی فیلترهای آقاجون و خانواده رد بشه و اگـه از همه جانب مورد تأیید بود، بعد می‌شه اون رو مطرح کرد.

مامان و زن‌عمو هم فکر کنم با ماده این قانون‌ها مشکل داشتند. ارسلان دسـتی بـه صورتش می‌کشد.

ـ کاش یکی پیدا بشه یه تبصره به اینا اضافه کنه.

موافق تمام حرف‌هایش هستم. صدای خش‌دارش جگرم را به آتش می‌کشـد. کسـی

نمی‌داند که دل در گرو هم داریم و لنگ یک تصمیم آصفِ بی‌خیال هستیم.

برمی‌خیزد، دستی به شلوار جین خاکستری‌اش می‌کشد. شلوار جین و تی‌شرت خاکستری‌رنگش که کمی شکمش را به نمایش گذاشته، وادارم می‌کند که در دلم "ماشالا لاحول و لاقوۀ الا باللّه" برایش بخوانم. عاشق آن نیمچه شکم برآمده‌اش هستم.

ـ من برم که هوای اینجا یهویی خیلی سنگین شد.

مامان و زن‌عمو سرشان زیر افتاده است، سکوت حاکم را مامان می‌شکند:

ـ کی دلت رو برده که این‌جوری بی‌قراری پسرم! کیه که تو دنبال راهی برای ثبت یه تبصره هستی؟

فقط می‌خندد و خداحافظی می‌کند.

به سرعت می‌ایستم. دستانم را در هم می‌پیچم و استرس را لابه‌لای آن‌ها خفه می‌کنم. سعی دارم که لرزشی در کلامم بابت هیجان درونی‌ام حس نشود.

ـ من تا دم در باهاش برم یه کاری باهاش دارم.

آن دو را با حرف‌های تمام‌نشدنی‌شان که مطمئن هستم سوژه جدید، ارسلان بی‌نواست تنها می‌گذارم و به دنبال ارسلان تا میانه‌ی حیاط روانه می‌شوم، اصلاً صدای قدم‌هایم را نمی‌شنود.

ـ ارسلان!

بی‌اعتنا به راهش ادامه می‌دهد. دستش بند دستگیره در که می‌شود با صدایی نیمه بلند اسمش را صدا می‌زنم.

ـ اُرسی؟

با لبخند جذابی برمی‌گردد. انگار او نبود که تا لحظاتی پیش، دلش خراش برداشته بود.

ـ درد و اُرسی! مرض و اُرسی! چند بار بگم این‌جوری نگو، می‌مونه روی این زبون دو متریت. می‌خوای دلبری کنی، بگو ارسلان خان، سرور، آقایی.

مشتی به بازویش می‌زنم، با خنده‌ی کنترل نشده‌ای پاسخش را می‌دهم.

ـ اوه ترمز بگیر! پیاده شو با هم بریم. چه‌قدر خودش رو تحویل می‌گیره. درجه خودشیفتگیت چنده؟

این‌بار طره‌ای از موهایم را دست می‌گیرد و نوازش می‌کند.

ـ خودشیفتگی نیست عزیزم... یک حقیقت اثبات شده است. می‌گی نه، یه نمونه دیگه‌ش رو می‌گم که تو باز به این می‌گی خودشیفتگی؛ اونم اینه که تو بدون من دووم نمی‌آری! دل‌تنگی امونت رو می‌بُره! درسته؟

لبخندم خشک می‌شود و ابر در چشمانم می‌نشیند.

ـ من فقط می‌دونم که بدون تو می‌میرم ارسلان!

چشم می‌بندد و کنار می‌کشد.

ـ گفتم هوای اینجا سنگینه، چون حالم از یادآوری قانون‌های آقاجون دیگه داره به هم می‌خوره. ولی الان اون‌قدر سبک شدم که دوست دارم بغلت کنم بچلونمت. اما یکی مث عقاب پشت پنجره وایساده داره حرکات رو رصد می‌کنه. ولی اینم بدون که ارسلان هم بی‌تو می‌میره.

مگر مرگ شکل دیگری هم دارد؟ خدایا من هر بار بعد از شنیدن حرف‌های دوست‌داشتنی‌اش که گوش‌هایم را نوازش می‌دهد، مگر نمی‌میرم؟

***

خسته‌ام، دلم خوابی عمیق می‌خواهد. ترافیک سنگینی خیابان را در برگرفته، کارناوال عروس، راه را بر هر عبور و مروری بسته است. کلاس زبانم به واسطه دیر آمدن مدرس با تأخیر زیادی برگزار شد. قبل از شروع تدریس، ضمن عذرخواهی متذکر شد که کلاس دیرتر به پایان می‌رسد و برای جلوگیری از نگران شدن خانواده این موضوع را اطلاع بدهیم.

به محض این‌که مامان خبردار شد بی‌فوت وقت "ایرادی نداره عزیزم به درست برس. منم به آصف یا ارسلان می‌گم بیان دنبالت چون بابات خارج از شهره" را در گوش‌هایم آرام گفته بود. اما تأکید کرده بود که حتماً به دیدار خانجون نیز بروم. خانجون و اصرارش بر ماندن، مانع از صرف‌نظر کردن ما از شام شد. حالا شکمو بودن هردوی ما کار را به اینجا رساند که پشت این ترافیک همچنان منتظر بمانیم.

پسر و دختر وسط خیابان تجمع کرده‌اند و می‌رقصند. عروسِ هیجان‌زده با تکان دادن دسته‌گل، از آن‌ها تشکر می‌کند. چه‌قدر حسرت‌ها کنج دلم ذخیره کرده‌ام که حالا سر باز کرده‌اند! حسرت می‌خورم که ای کاش عروس و داماد این شب ما دو نفر بودیم.

ارسلان حال و هوایم را درک می‌کند که باز به جاده چرندگویی‌اش می‌پیچد.

ـ امشب خیلی تو دل برو شدی ولی من چه‌جوری امشب رو تحمل کنم.

گرد شدن چشمانم او را به خنده می‌اندازد ولی از بار یاوه‌گویی‌اش همچنان کم نمی‌کند.

ـ بزنیم به جاده بقیه رو دست به سر کنیم؟

سرم را با تأسف و خنده تکان می‌دهم.

ـ بس کن دیگه ارسلان! چرا هذیون می‌گی؟

به در ماشین تکیه می‌دهد و رو به من کج می‌نشیند.

ـ خب همین چرندیات رو می‌گن تا عروس رو نرم کنن تـا شـب از ناکـامی درشـون بیاره.

رنگ به رنگ می‌شوم.

ـ ارسلان!

ارسلان را چنان با خجالت و هشدار ادا می‌کنم که او خودش هم خنده‌اش می‌گیرد.

ـ جون ارسلان! بابا قربون اون شرم و حیات برم مگه غیر اینه؟ خب باید این مراحل طی بشه به تولیدمثل برسه. بچه که مث هاگ به وجود نمی‌آد.

صورتم را با دستانم پوشیدم.

ـ وای ارسلان دیگه ادامه نده. داری بدترش می‌کنی.

حرفش ضربان قلبم را شدید می‌کند، هورمون‌هایم بالا و پـایین مـی‌شـوند. ارسـلان لبانش آویزان می‌شود.

ـ چیه بابا لیاقت نداری که! من دیدم به اون عروس بی‌نوا زل زدی، گفتم حسرت بـه دل نمونی.

ابرو در هم می‌کشم.

ـ من؟ کی گفته؟

روی فرمان یک ضربه می‌زند و باز می‌خندد.

ـ چشات دارن راهنما می‌زنن.

ـ تو هم دنبال بهانه‌ای بی‌حیا!

آرام سرش را رو به پنجره می‌گیرد.

ـ باشه بابا عملش که تا اطلاع ثانوی قدغنه. فکرش رو هم به زبون نمی‌آریم. خـوب شد؟

یک‌باره جدی شده و به روبه‌رو خیره می‌شود.

ـ کاش هیچ مشکلی سر راه هیچ جوونی نباشه و دلش رو بده دسـت دلـدارش و یـه همچین روزی رو جشن بگیرن.

موسیقی بی‌کلامی را روشن می‌کند، صندلی ماشین را می‌خواباند.

ـ من حوصله نگاه کردن به این جنگولک‌بازی‌ها رو ندارم. راه باز شد، اگه خوابم برده بود، بیدارم کن.

حوصله خیال‌بافی ندارم. کتاب را باز می‌کنم تا درس امروز را مـرور کـنم. شـاید نـیم ساعتی می‌گذرد که اجازه باز شدن خیابان را می‌دهند.

کنار خانه که ترمز می‌کند، ناگهان دستم را می‌کشد و پشت آن را می‌بوسد.

ـ نگران هیچ چیزی نباش! الان شاید داره این رابطه به‌سختی می‌گذره؛ ولی بعداً که

به این روزا فکر کنی، خودت غصه می‌خوری که چرا برا همچین روز پیش پاافتاده‌ای روانت رو پریشون کردی. تموم سعی من اینه زودتر کارا رو غلتک بیفتن و منم جشن خوبی رو برات بگیرم.

لبخند تلخم چیزی از درد درونم و خستگی وجودم کم نمی‌کند.

ـ هیچ کاری نیست درست نشه ارسلان! هیچ روز شادی نیست که ابدی باشه. همون‌طور که روزهای تلخ و سخت هم موندگار نیستن. منتهی آدمان که ظرفیتشون کمه.

دلم می‌خواهد صداقت کلامم را در چشمانم ببیند که بدون پلک زدن، حرف‌هایم را ابراز می‌کنم.

ـ تو تا قیام قیامت هم بخوای، من به پات می‌مونم. به همین رابطه تق و لق دلخوشم، ولی خودت آقاجون رو بهتر از من می‌شناسی تا الان به هزار ترفند پیچوندم. به خدا اون بار اگه قضیه‌ی خانواده صبوری رو می‌فهمید، من الان اینجا پیش تو نبودم.

سکوتی که در ماشین حکم‌فرما می‌شود، به خوبی حس می‌شود. دستگیره در را می‌کشم. یک پا را بیرون می‌گذارم که یک‌باره حرفش مانع از پیاده شدنم می‌شود.

ـ فردا عروسی می‌بینمت! ولی زیاد خوشگل نکنی که اونجا آقاجون و اردلان و اردشیر سرم نمی‌شه، درسته قورتت می‌دم. لباست بذار درست و درمون باشه، نیم متر پارچه رو لباس نکنیا مث این دخترا، همه‌جای بدنشون رو می‌ندازن بیرون و فکری به حال دل آب شده پسرای جوون هم نمی‌کنن.

با صدای بلند می‌خندم.

ـ اتفاقاً می‌خوام کاری کنم هی حرص بخوری، هی حرص بخوری. پسرا هیزن، خودشون نگاه نکنن تا دلشون آب نشه به ما دخترا چه.

صورتش رنگ ناراحتی را در خود حل می‌کند.

ـ آره اون‌قدر بمال که اون نوید پسردایی بابا با چشاش تو رو بخوره. به خدا این‌بار ببینم چشاش هرز می‌ره، وسط اون جمع جرش می‌دم؛ خشتک شلوارش رو هم گردنش می‌ندازم.

از حرص خوردنش خنده‌ام می‌گیرد، از این‌که حرف زدنش گاهی خیلی بی‌ملاحظه می‌شود.

ـ خیلی بی‌ادبی ارسلان!

با لبخند نگاه می‌کند.

ـ همینه که هست.

به وضعیتی که نشسته‌ام نگاه می‌کنم. یک پا در ماشین و پای دیگر روی آسفالت

خیابان جا گرفته است.

ـ ولی من نمی‌آم.

با ابرویی بالا رفته و چشمانی ریز شده نگاه می‌کند.

ـ چرا؟

ـ حس عروسی اومدن نیست. در اصل حوصله‌ی فیس و افاده‌ی اون خانواده رو ندارم.

لبش را به دندان می‌گیرد.

ـ اگه حس و حوصله‌ی جواب دادن به آقاجون رو داری، من حرفی ندارم می‌تونی نیای.

از حرص می‌خواهم یا دانه به دانه موهای خود را بکنم یا کفشم را وسط صورت ارسلان محکم بکوبم. هر وقت می‌داند حریف من نمی‌شود، نقطه‌ضعفم را به رخ می‌کشد.

با ناراحتی لب می‌زنم:

ـ نمی‌آی تو؟

آن‌قدر فکرش پرهیاهوست که فقط به یک "نه خدا نگهدار" زبانش می‌چرخد.

خستگی مجالی برای نشستن و گپ زدن به من نمی‌دهد. بعد از کمی حرف زدن با مامان، به اتاق می‌روم. دراز که می‌کشم، کارناوال عروس و حرف‌های به ظاهر شوخی ارسلان جلوی چشمانم می‌رقصند. ولی خدا خیلی دوستم دارد، که دست خواب روی چشمانم می‌نشیند و فرصتی برای رویاسازی را به من نمی‌دهد.

***

روز عروسی دخترعمه بابا فرا می‌رسد؛ مامان از عصر درگیر آرایشگاه و لباسش بود. هر چه‌قدر اصرار کرد با او به آرایشگاه بروم قبول نکردم. تمایلی نداشتم دست به مدل ابروهای دخترانه‌ام بزنم. البته از حق نگذریم، اگر پُرپاچه بودند، فکر کنم آن‌ها را کمانی یا هلالی یا هشتی می‌کردم.

لباس سنگ‌دوزی شده سیاه‌رنگ را روی تخت گذاشته‌ام. اما هرچه با خود کلنجار می‌روم دلم راضی به شرکت کردن در این بزم نمی‌شود. یاد نگاه ارسلان و توبیخ آقاجان، دلم را زیر پا له می‌کند. آرایش ملایمی روی صورتم انجام می‌دهم. ولی بیشتر روی چشمانم مانور می‌دهم، دوست دارم ارسلان را تا مرز جنون ببرم، شاید فکری به حال دل‌های بی‌قرارمان کند.

لباس را با وسواس می‌پوشم که مبادا به صورتم برخورد کند. سنگ‌دوزی کار شده روی آن در شب خیلی می‌درخشد و زیبا جلوه می‌کند. همان پیراهنی که از یزد برایم

سوغات آورده بود. همان که دوست داشت برایش بپوشم و با او برقصم.

می‌دانم آستین‌کوتاه پیراهنم خار چشمانش خواهد شد. لاک قرمزرنگ را با ظرافت خاصی به ناخن‌هایم می‌کشم و آرام‌آرام فوت می‌کنم تا خشک شوند ولی فکرم به ساعت‌های آینده پرواز می‌کند. شیشه افکارم را صدای مامان سیمین درهم می‌شکند.

ـ ماتیسا مادر زود باش دیر شد. دلم نمی‌خواد آخرین نفری باشیم که به باغ می‌رسیم.

مانتو و کیف را برمی‌دارم. حین پوشیدن مانتو، وسط پذیرایی چشم می‌چرخانم تا مامان را پیدا کنم که صدایش از پشت سر و از اتاق مشترکشان به گوش می‌رسد.

ـ به اردلان گفتم بره آقاجون و خانجون رو با خودش ببره... جا می‌شدیم ولی گفتم خانجون اذیت نشه. من و تو با ماشین من بریم. آخه نمی‌دونم وقتی عمه بهجت از حال و روز خانجون خبر داره چرا به اومدنش اصرار داره.

از اتاق بیرون می‌زند و به حالت گیجی نگاهم می‌کند.

ـ ماتیسا؟!

حالا من گیج‌تر از مامان هستم که نمی‌دانم علت این سؤالی پرسیدن اسمم چه بوده است. با تکان دادن سرم و یک نگاه از بالا به پایین به ظاهرم چیزی دستگیرم نمی‌شود. خودش لطف می‌کند و به این جنگ درونی‌ام خاتمه می‌دهد.

با یک مَن اخم تشر می‌زند.

ـ وای ماتیسا من از دستت سر به بیابون می‌ذارم! تو چرا مشکی پوشیدی؟

یک نگاه به مامان می‌کنم. اندام زنانه‌اش در آن پیراهن دانتل زرشکی‌رنگ به شدت کشیده و زیباست. به بابا حق می‌دهم که بعد از گذشت سال‌ها، باز او را عاشقانه نگاه کند، طوری که من بارها مچش را گرفته بودم.

ـ وا! ایرادش چیه؟

با دست آرام به صورتش می‌زند. میان آن میکاپ زیبایی که آرایشگاه برایش انجام داده بود، نقش خواهر را برایم دارد تا مادر.

ـ وای ماتیسا، مگه نمی‌دونی عمه خانم رنگ مشکی رو برا جشن‌ها قدغن کرده. حالا فهمیدی؟ می‌خوای امشب شمشیر رو برامون از رو ببنده؟

دستی در هوا تکان می‌دهم و بی‌خیال‌تر سمت در حرکت می‌کنم.

ـ گفتم ببینم چی شده! به جهنم که دوست نداره. اونا به پشت خودشون هم می‌گن دنبالمون نیا بو می‌دی. من همین رو می‌پوشم سیمین جون، هیچ مشکلی هم باهاش ندارم.

به صدا زدن‌های پی‌درپی‌اش توجهی نمی‌کنم. درون حیاط زیر سایبان می‌ایستم تا خوب نق زدن‌هایش را سر در و دیوار خالی کند و تشریف‌فرما شود.

داخل باغ همهمه‌ای به پاست، همیشه جشن‌های عمه سُرور از تمام فامیل دبدبه و کبکبه‌اش بیشتر است. تمام باغ را سرسری نگاه می‌کنم و قامت بابا اردلان را در آن کت‌وشلوار خاکستری‌رنگ می‌بینم. از صبح او را ندیده‌ام و به‌شدت دلم برایش تنگ شده است.

به سمت او پرواز می‌کنم. با عمویش ناصر حرف می‌زند. دستی به بازویش می‌گیرم و کمی صدایم را از همیشه نازک‌تر می‌کنم.

ـ سلام بابا اردلان! خوبی؟ احیاناً که جناب اردلان‌خان ما رو یادشونه؟

برمی‌گردد و با ذوق می‌خندد و گونه‌ام را می‌بوسد.

ـ اِ اومدی باباجون؟!

چشمانم با تبسمی، از دیدنش و صدای قشنگش بسته می‌شوند. اصلاً حضور عموی بابا را از یاد می‌برم.

ـ ماشالا این ماتیسای خودمونه؟

بابا اردلان با افتخار نگاهی به من می‌کند، ثانیه‌ای فکر می‌کنم نکند مقامی، سمتی از مقامات دولتی را دارم که این‌چنین فخر می‌فروشد. فقط به یک تبسم شیرین کفایت می‌کنم. این چشمان بی‌فروغ نمی‌دانم از جان صورت من چه می‌خواهند.

ـ خدایا حکمتت رو شکر!

این‌بار به خنگ بودن خودم ایمان می‌آورم. من از تجزیه و تحلیل نگاه و حرف اطرافیان بسی کند ذهن هستم. دلم هوای یار را دارد، ولی هر چه چشم می‌چرخانم اثری از او نیست. باغ پر است به قول یکی از دوستانم از داف‌های تو دل برو و پسرهای جگر!

هر کجا را که نگاه می‌کنی، یا در حال پایکوبی هستند یا مشغول خوردن، یا سیگار به دست در حال انجام مذکرات هستند. کمی روی نوک پا خودم را بالا می‌کشم و در حرکتی ناگهانی، گونه‌ی بابا را می‌بوسم. یک "آخ" از دل و جانم بیرون می‌آید. چه‌قدر وجودش برایم امنیت بی‌شماری محسوب می‌شود.

"با اجازه‌ای" می‌گویم و سمت ویلای درون باغ راه می‌افتم. به سفارش دیجی تمام لامپ‌ها را برای لحظه‌ای خاموش می‌کنند و رقص نور روشن می‌شود. حالا با این کفش‌ها و زمین زیر پایم و از همه بدتر روشنایی اطرافم چگونه می‌خواهم قدم بردارم، بماند! اگر دستم به ارسلان برسد، حتم دارم موهایش را دانه به دانه درمی‌آورم و با آن کلاه‌گیس درست می‌کنم.

وارد سالن می‌شوم، به روشنایی که عادت می‌کنم، چشم می‌چرخانم تا بلکه مامان را پیدا کنم. میز را قوم‌الظالمین پر کرده‌اند. عمه سُرور را کجای دلم بگذارم! این همه میز،

عدل باید همان‌جایی بنشیند که ما می‌نشینیم تا آینه دق من شود. اگر زودتر متوجه بودنش می‌شدم، به حتم خودم را تا آخر مراسم گم و گور می‌کردم.

حاضرم اشهدم را بخوانم و با حضرت عزرائیل مذاکره‌ای داشته باشم ولی عمه سُرور نه! سلانه‌سلانه و با لبخندی ساختگی به طرف میز راه افتادم، میزی دوازده نفره که عمه بهجت و عمه سُرور و چند تن از بچه‌های آن‌ها به علاوه‌ی زن‌عمو و مامان، آصف و ارسلان و باز آخرین نفری که دوست دارم حتی بعد از مرگم او را نبینم یعنی نوید، دور آن جمع هستند.

می‌دانم ارسلان، من و نوید را یک جا ببیند، رم می‌کند. با یک سلام و احوال‌پرسی کلی، با جمع خوش و بش می‌کنم. اما امان از نگاه‌های گاه و بی‌گاه پسرک هیز که هیچ‌گاه من برایش عادی نمی‌شوم و خط‌ونشان‌های آصف و علی‌الخصوص ارسلان را جدی نمی‌گیرد.

اما عمه سُرور! حتی اجازه نمی‌دهد عرق پیشانی‌ام خشک شود. با نگاهی غضبناک، کمانش را آماده کرده تا شلیک کند.

ـ چند سالته ماتیسا؟

چشمانم درشت می‌شوند، سؤالش زیادی بچگانه است. یعنی نمی‌داند من هم‌سن و سال نوه‌ی دختری‌اش هستم؟ نگاهی به اطرافیانم می‌کنم و گنگ جواب می‌دهم.

ـ بیست و شیش سالمه عمه.

منتظر می‌مانم تا نطق بعدش را ابراز کند.

ـ پس می‌فهمی و به اندازه کافی بزرگ شدی! می‌دونی من صریحاً اعلام کردم به استثنای مردها، پوشیدن لباس مشکی در مراسم عروسی و جشن‌ها ممنوعه. گفتم یا نگفتم؟ شنیدی یا نشنیدی؟

انگار یک زالو را در مرکز رگ‌های خونی‌ام رها کرده‌اند و او تمام مرا می‌مکد. حس حقارت دارم در برابر جمعی که با نصفی از آن‌ها احساس غریبگی می‌کنم و او این‌چنین مرا زیر رگبار حرف‌هایش گرفته است. ولی متأسفانه یا خوشبختانه، آدمِ "تو هر سازی بزنی من می‌رقصم"، نبودم و نیستم. دستی به موهای مزاحم روی صورتم می‌کشم.

ـ جسارتاً عمه جون من عاشق رنگ مشکی‌ام! بعدشم خودتون می‌گین بزرگ شدم، خیلی بده آدم به یه آدمی که بزرگ شده بگه چی بپوشه و یا چی نپوشه! ببخشید.

ببخشید؟! قحطی کلمه و واژه بود مگر؟! البته که با تمسخر ادا شد و به حتم او نیز متوجه‌ی لحن آن شده بود. زیادی حرف زده بودم و به خوبی می‌دانم، آن هم نه حرف‌های معمولی! نامحسوس آب دهانم را قورت می‌دهم و عمه خانم را نگاه می‌کنم. رنگش به سرخی می‌زند و شباهت زیادی به یک ماده‌ببر خشمگین دارد. مسیر نگاهم را

تغییر می‌دهم و چشم در چشم مامان می‌شوم که نامحسوس برایم خطونشان می‌کشد. شانه‌هایی که در جواب تهدیدهای او به بالا می‌پرند از عهده من خارج است.

خنده‌های ریز آصف و ارسلان و بقیه نشان‌دهنده این است که با من موافق هستند. اما عمه جان تا مرا با خاک یکسان نکند، مگر کوتاه می‌آید. با عصبانیت رو به مامان حرفش را می‌زند:

ـ سیمین این دختر رو تو چه‌طور ادب کردی؟ درسته که...

صدای زن‌عمو نسترن مانع ادامه‌ی حرف او می‌شود و من در دل فقط برای مامان ناراحت هستم.

ـ عمه جان! لطفاً شما ببخشید، ماتیسا منظوری نداشت. خوبیت نداره تو مراسم عروسی حرف‌وحدیثی پیش بیاد.

با تندی زن‌عمو را مخاطب قرار می‌دهد:

ـ بچه که نیست نسترن. به نظرت من هر آدم بی‌سر و پایی رو تو مهمونی‌هام راه می‌دم؟! این می‌خواد فردا شوهر کنه! با این زبون دومتریش فردای عروسی پسش می‌آرن! تو خانواده ما از این بی‌ادب‌بازیا نداشتیم! همه رو از چشم مامانش می‌بینم. بهتره بهش بفهمونی جلو بزرگ‌تر چه جوری حرف بزنه!

خونم به نقطه جوش رسیده، اگر بمانم، بی‌شک هم ادب خودم را زیر سؤال می‌برم و هم شرمنده‌ی نگاه مامان و باعث سرافکندگی‌اش می‌شوم. با دلخوری رو می‌گیرم و سمت سرویس بهداشتی می‌روم. دستانم را زیر آب می‌گیرم تا خنکایش کمی از التهابم کم کند. آب زدن به صورت نیز برای جلوگیری از همان آرایش مختصر جزو محالات است!

کمی صبر می‌کنم و راهی بیرون می‌شوم. باید تا آخر مجلس خودم را گم و گور کنم تا چشم در چشم آن اژدهای دوسر نشوم. هنوز وارد جمع نشده‌ام که صدای نوید مرا تا مرز جنون می‌برد. این‌طور که به نظر می‌رسد، شانس من امروز در خواب به سر می‌برد وگرنه این همه بدبیاری پشت سر هم، اصلاً عادی نیست؛ نوید دیلاق را کجای دلم بگذارم!

ـ ماتیسا وایسا! ماتیسا با توام!

مانند انبار باروت پُرم، کسی را می‌خواهم تا تمام دق‌دلی‌ام را سرش خالی کنم و حالا چه کسی بهتر از نوید!

ـ چیه؟ چی می‌خوای؟

ننه جونت کم من رو شست و چلوند، حالا تو اومدی پهنم کنی؟ هان؟

حرف‌ها پشت سد لبانم جمع شده‌اند، می‌خواهند فوران کنند. به جهنم که بی‌گناهی

بیش نیست! به جهنم که از شخصیت یک دختر بیست و شش ساله به دور است! همان که پسر آن دیو دوسر است؛ به خودی خود جرم محسوب می‌شود!

ـ من اگه حرف نمی‌زنم؛ نه از ترسه، نه جواب نداشتن؛ فقط برای این‌که احترام مامانت رو نگه دارم چیزی نمی‌گم!

دروغ که حناق نبود؟! بود؟ اگر بود همان‌جا وسط عروسی کله‌پایم می‌کرد! من از آقاجان می‌ترسم! آن هم اندازه یک حیوان وفادار!

دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد و می‌خندد.

ـ من کاری به بحث اونجا ندارم! اتفاقاً خیلی خوشم اومد که از خواسته و عقایدت دفاع کردی. بابا چرا من رو غریبه می‌دونی؟ بخوای حساب کنی، من هم پسردایيت می‌شم هم پسرعمه. پس خیلی بهت نزدیکم.

دو ابرویم تمایل به جفت شدن دارند.

ـ به بابام می‌رسی نه من!

ـ باشه! فقط اومدم ببینم چی شدی؟ و معذرت بخوام به خاطر رفتار مامان. تو منو ببخش. مامان چیزی تو دلش نیست. فقط یه‌کم تنده! دلم نمی‌خواد حالا که بعد چند وقت دیدمت تلخ باشی. خیلی دل‌تنگت بودم!

جمله اولش آب سردی می‌شود روی قلب فشرده‌ام. اما با جمله دوم، دوست دارم آن چشمان هیزش را از جا بکنم. دل‌تنگی آن هم برای من! خدایا توبه!

دلم می‌خواهد میانگین دیدار آخر را با امشب تخمین بزنم و حساب کنم. چنان دل‌تنگی را به میان می‌آورد، لحظه‌ای شک می‌کنم نکند من نیز در فراق او سوخته‌ام. آمدن ارسلان را به چشم می‌بینم، باید ختم انعام به جا بیاورم که دیرتر آمده و حرف‌های آخر نوید را نشنیده است!

چنان با توپ پر به سمتمان می‌آید که در دل خدا را صدا می‌کنم اتفاقی نیفتد. صدایش را با سرفه‌ای نمایشی صاف می‌کند:

ـ نوید جان فکر کنم پیست رقص اون طرف باشه، اینجا اگه توجه کنی سمت سرویس بهداشتی می‌ره و تا جایی که من می‌دونم در جمع و پیش مادرت اعلام کردی می‌ری برقصی.

نوید براق شده چشمانش را بند چشم‌های ارسلان می‌کند.

ـ حرفی بود باید می‌زدم. نکنه باید اجازه می‌گرفتم؟

ارسلان سینه سپر می‌کند. صدایش حالت محوی از خشم را دارد.

ـ اجازه رو که باید بگیری. اون بحثش جداست! مسئله اینه که تو چه حرفی داری که بخوای تو خلوت به ناموس من بزنی!

حتی از غضب چشمان ارسلان نمی‌ترسد. دست‌وپایم به شدت می‌لرزد، مثل این‌که در قطب رهایم کرده باشند.

ـ ارسلان چرا تعصب بی‌جا خرج می‌کنی؟ من که قصد بدی نسبت به ماتیسا نداشتم! ناموس تو ناموس منم هست.

ارسلان انگشت اشاره‌اش را دو بار روی سینه نوید می‌زند.

ـ اولاً یه خانم بندازی قبل و بعدش زبونت سنگین نمی‌شه. بعدم ناموس منم منم نکن. ناموس من، ناموس منه و ناموس تو هم ارزونی خودت.

نگاهی به پشت سرش می‌اندازد.

ـ برای بار آخر می‌گم دیگه یه فرسخی ماتیسا نبینمت. حالا هم شرت کم. هری!

نوید با چشمانش خطونشان می‌کشد و می‌خواهد با ارسلان جدل کند. اما سکوت من گویای این است که "بابا شرت کم دیگه". سری به نشانه تأسف تکان می‌دهد و می‌رود.

زیر لب به خودش و مادر فولاد زره‌اش بدوبیراه می‌گویم که یک‌باره دستم کشیده می‌شود. همان‌طور که به دنبالش کشیده می‌شوم، ائمه و فرزندانشان را یک به یک صدا می‌زنم تا امشب به خیر بگذرد! هر چه عمه جان اژدهاست، اُرسی جان غول بی‌شاخ و دم است!

مابین دیوار و خودش مرا اسیر می‌کند.

ـ آخه من به تو چی بگم؟ ها؟ مگه بهت نگفتم یه لباس درست و درمون بپوش.

دوست ندارم ارسلان این‌گونه عتاب‌گونه و تند با من حرف بزند. دلم غیرتش را دوست دارد ولی این‌گونه پرخاشگری را نه! چشم درشت می‌کنم و با پرخاش جوابش را می‌دهم.

ـ مگه چه‌کار کردم؟ کجای لباسم مث لباس تارزانه، هوم؟ کجاش ایراد داره؟ اگه بد بود چرا خریدیش؟ اصلاً مشکلش کجاست؟ هووم؟

کنار گوشم شمرده‌شمرده حرف می‌زند و دلم را حالی‌به‌حالی می‌کند. چرا درک ندارد که من، نزده می‌رقصم. دیگر این اداهایش بیشتر آتش به جانم می‌اندازد.

ـ که مشکلش کجاست؟

لب به دندان می‌گیرد. چشم از چشمانم برنمی‌دارد و سرش را چند بار به پایین تکان می‌دهد. جمله‌ی "مشکلش کجاست" را تکرار می‌کند آن‌هم زیر لب! لبش را رها می‌کند و ابرویی برایم بالا می‌اندازد و با لحنی که سعی می‌کند حرصی نشود حرف می‌زند:

ـ مشکل این بازوهای سفید و پره که انداختیشون بیرون! مشکلش این یقه بازه که تا

ناکجاآبادت پیداست. اگه خم بشی که واویلا...

دست راستش را مشت می‌کند و روی دهانش می‌گذارد و کمی سکوت خودش را میانمان جا می‌دهد. نمی‌دانم از این حرصی که مانند مار در تنش می‌پیچد غش و ضعف کنم یا بلرزم!

ـ من اعصاب درست درمون ندارم، تو هم هی یورتمه برو رو اعصابم.

نفسی می‌گیرد و باز به غرغرهایش ادامه می‌دهد:

ـ خودت هم تنت می‌خاره!

این بی‌پرده حرف زدنش، آخر مرا آب می‌کند و باید در آب‌های زیرزمینی پیدایم کنند! سرم را کمی تکان می‌دهم تا آن گرمای حاصل از نزدیکی زیادش سستم نکند! دستی به آرامی زیر پلک‌هایم می‌کشد و انگشت کمی سیاه شده‌اش را روبه‌رویم می‌گیرد.

ـ می‌گن کرم از درخته دروغ نمی‌گن، آخه عروسی یکی دیگه‌ست دو نفر دیگه می‌خوان کیفور شن و حالش رو ببرن، شما زن‌ها چرا خودتون رو تو آرایش خفه می‌کنین؟ کرم داری که چشمات رو این مدل آرایش کردی! منی که برات جون می‌دم هم امکان داره در برابر این همه خواستن دووم نیارم، چه برسه به...

طعم دلم شیرین می‌شود. به چشمش آمده‌ام که در حال حرص خوردن است. با ناراحتی لب می‌زنم:

ـ اُرسی، من...

گره اخم‌هایش و صوت وحشتناکش، آرامش دلم را تلخ می‌کند.

ـ اُرسی و درد! ای بی اُرسی شی راحت شی!

لب برچیده و مغموم نگاهش می‌کنم. خیلی مظلومانه می‌خواهم او را قانع کنم.

ـ اِ خدا نکنه! خب من که سرووضعم از بقیه بهتره. مراسم ختم که نیومدم مانتو شلوار بپوشم. بعد خود تو چرا داری نگاه می‌کنی؟

خنده‌ی روی لبانش را مخفی نگه می‌دارد.

ـ خب من که از هر محرمی به تو محرم‌ترم، جلو چشمم رو گرفتم. جلو چشم‌های اون جماعت هیز رو چه‌طور می‌خوای بگیری ها؟ ماتیسا من به وقتش روشن‌فکرم، به وقتش سنتی. اسمش رو هرچی می‌خوای بذاری بذار. باید دیگه من رو بشناسی. دوست ندارم چیزی که برای منه، کسی حتی یه سانت ازش سهم داشته باشه. امیدوارم اگه کله‌ت ظرفیت هر حرفی رو برای فهمیدن نداشته باشه این یکی رو به خوبی بفهمه، سهم من فقط مال چشم‌های منه. فقط من! مغز فندوقی!

ـ مغز فندوقی اون دختر خاله‌ته! بی‌تربیت، بی‌شخصیت...

می‌خندد و کمی فاصله ایجاد می‌کند، نفس راحتم خودش را از میان لوله‌های تنفسی‌ام به بیرون پرت می‌کند.

ـ آی آی ماتی‌خانم، نشنیدی که می‌گن حسود هرگز نیاسود... حسادت نداریم. توهین نداریم... گرفتی یا نه؟!

حرصم می‌گیرد، من مدت‌هاست حساسیتم به او زیادتر از حد معمول شده است!

ـ آخه اون دختره شیر برنج چی داره که من بهش حسودی کنم. قحطی آدمه مگه؟!

ادایش را درمی‌آورم، صدایم را نازک و تو دماغی می‌کنم. امشب یک تنه تمام مرزهای حیا و عفت و متشخص بودن را جابه‌جا کرده‌ام!

ـ ارسلان‌جان، نظرت در مورد جلد دوم کتاب "من پیش از تو" چیه؟

همان‌طور که می‌خندد نزدیک می‌شود و مهرش را به من ارزانی می‌کند.

ـ فدای تو حسودکم بشم!

خنده از لب‌هایش پر می‌کشد و دوباره جدی می‌شود. "یا جد سادات"ی از لبانم خارج می‌شود. با انگشت، وسط پیشانی‌ام را آرام ضربه می‌زند.

ـ تو رو به هر کسی که می‌پرستی ماتیسا جیگرم رو خون نکن.

با آرامش و لحن مظلومانه‌ای نسبت به قبل، فقط یک "باشه" می‌گویم و خودم را به پرت‌ترین قسمت سالن می‌رسانم. چند ساعتی آرامش می‌خواهم. مغزم دیگر کشش جدل ندارد. تا زمان رفتن، همان‌جا با دخترداییِ داماد هم‌کلام می‌شوم. دو قطب مخالف هم هستیم. او آرام و متین و من شر و بی‌پروا!

دختری بسیار فهمیده و داناست. در کل رفتارش نجابت موج می‌زند. به هر جان کندنی که بود، مراسم به اتمام می‌رسد. عروسی تمام می‌شود ولی نیمی از جان مرا هم با خود می‌برد.

بعد از خداحافظی با همه در ماشین می‌نشینم. اشهدم را اول کاری می‌خوانم. می‌دانم که الان بابا و مامان حکم نکیر و منکر را خواهند گرفت. اما منِ مظلوم کسی را ندارم که برایم آیه‌ی تلقین بخواند.

ترسم بی‌مورد نیست. کمی که از باغ فاصله می‌گیریم، مامان شروع به بیل زدن خاطرات ساعات قبل می‌کند و شخم می‌زند.

ـ عزرائیل نیاد من رو ببره، مطمئنم تو یکی من رو می‌کشی.

بابا اردلان نیم نگاهی حواله‌ی مامان می‌کند.

ـ چی شده سیمین جان؟

نگاهی به بابا و یک نگاه نصفه هم ارزانی من می‌کند.

ـ از خود ورپریده‌ش بپرس. راست راست برگشته تو جمع با عمه سرور یکی به دو

می‌کنه.

با دست راست یکی به پشت دست چپ خود می‌زند.

ـ آخه من تو تربیت تو چی کم گذاشتم که عمه خانم برگرده تو روی من بگه تو بلـد نیستی بچه تربیت کنی.

بابا حین این‌که حواسش معطوف به رانندگی است مداخله می‌کند.

ـ آره ماتیسا، تو جواب عمه سرور رو دادی؟ آخه دختر خوب یه نگاه به سن و سـالش و ابهتش تو فامیل نکردی؟

مابین دو صندلی خودم را جلو می‌کشم.

ـ چرا فکر می‌کنین هر کی چون بزرگ‌تره، به من هـر تـوهینی کنـه مـن بایـد لال بمونم. خودتون هم که می‌دونین من نمی‌تونم. برگشته به من می‌گـه چنـد سـالته چـرا لباس مشکی پوشیدی؟

راهنمای سمت چپ را می‌زند.

ـ خب دلیل نمی‌شه که تو هم هر چی از دهنت درمی‌اومد بگی. اگه جواب نمی‌دادی مطمئن باش همه حق رو به تو می‌دادن ولی با این حرکتت، کسی دیگه نمی‌گه حق بـا ماتیسا بود. یه‌کم رو عصبانیت و خشمت کار کن بابا!

عقب‌تر می‌نشینم، شاید کمی با حرف‌های هر دو احساس شرم کنم، ولی باز تـه دلـم خنک شده بود که آن پیرزن عصا قورت داده را سنگ روی یخ کرده بودم.

***

درست چهار روز از عروسی گذشته و ارسلان از طرف دوسـتانش بـا یـک تـور یـک هفته‌ای به مسافرت رفته است. تنها راه ارتباطمان تماس تصویری و تلفنی است.

خرید چند کتاب را صبح به علت گرمای زیاد به عصر موکول کردم و عطـایش را بـه لقایش بخشیدم. اما حالا حوالی عصر که هوا کمی خنک‌تر شده است، همان حس خرید در وجودم به غلغله افتاده و مرا ترغیب به بیرون رفتن می‌کند.

بین خرید چند کتاب از نویسندگان برتر ایران و جهان، دو دل هستم. مدتی است که کتاب چندانی نخریده‌ام و حالا دوست دارم چندین کتاب را بـه آن اضـافه کـنم. همـین دوست داشتن پاهای مرا باز طبق روال به کتاب‌فروشی آقارحمت می‌کشاند. همـین کـه پایم به میانه‌ی مغازه می‌رسد، صدای آشنایی پاهایم را به زمین میخ می‌کند.

ـ ببین رو اعصاب من بپربپر نکن. خودت قطع کن، قطع کن تا اون روی سـگم بـالا نیومده!

تصویری در تیررس نگاهم نیست، فقط صدا را، آن هم آرام، می‌شـنوم. دسـت‌وپـایم می‌لرزد، درست پشت به او ایستاده‌ام و تمام سعی‌ام این است کـه حتـی نـیم‌رخـم هـم

مشخص نباشد.

ـ نه مثل این‌که حالیت نمی‌شه! تقصیر تو نیستا، بی‌شعوری با پوست و گوشتت عجین شده!

دلم می‌ریزد، شنیدن صدایش آن هم بعد از مدت‌ها، همان اقتدار، همان زورگوی قهار!

ـ وای! وای خدای من! حتی تو مغز یکی هم نمی‌گنجه که همچین نفهمی داره تو این جامعه زندگی می‌کنه!

طرف مقابلش هم عاصی شد انگار که حجم صدای او هم از آن آرامی بالا رفت.

ـ صدات رو بِبُر! صدات رو برا من نبر بالا! ببند اون دهنت رو من که پام می‌رسه به اون خراب‌شده! من پام برسه اونجا، ببین چه جهنمی رو برات درست کنم.

حرف‌هایش که تمام شد، تلفن را در جیب شلوارش سُر داد. دلم برای دیدنش له‌له می‌زند. سرم را کمی جلوتر می‌برم و او را می‌بینم. چه‌قدر دل‌تنگ این نگاه و قد و بالایش بودم. اشک در چشمانم زایش می‌کند وقتی در این لحظات برای سلامی و هم‌صحبت شدن با او دست‌وپایم بسته است.

چقدر دلم برایش ریش می‌شود ولی حد قرمز آقاجان بود و هست، نمی‌شود! حتی اگر او می‌خواست.

و صدای قدم‌هایی که دور می‌شوند، به گوشم می‌رسد. دور و دورتر مثل همیشه!

سرم را برمی‌گردانم و به قفسه‌ی کتاب‌های فلسفی تکیه می‌دهم. چشم می‌بندم و در پس چادر چشمانم، اشک سرازیر می‌شود. دستم را روی سینه‌ام مشت می‌کنم. حتم دارم اگر به دقیقه بکشد نفسم می‌بُرد. به سمت در خروجی راه می‌گیرم تا از این فضای تلخ و مسموم بگریزم.

به بیرون می‌رسم و آن‌وقت تازه کمی هوا را می‌بلعم. تا حالا دلخوش به این بودم کسی را دارد که او را تر و خشک کند و هوایش را داشته باشد. اما حال، خودِ کسی که می‌خواست او را تیمار کند، دلش را به بدترین شکل تکه‌تکه کرده بود.

نمی‌دانم چگونه و چه‌طور خودم را به خانه می‌رسانم؛ فقط می‌دانم باید عادی رفتار کنم. باید تیشه به کوه مشکلات درونم بزنم و بازیگر قهاری شوم و خودم را نبازم.

هنوز درخواست کارمند شدنم کنار آصف و اتفاقات عروسی و دیدن ممنوعه‌ی آقاجان برایم هضم نشده‌اند که ولوله‌ای عظیم در شرف وقوع است و سروکله نوه دختری آقای رسولی پیدا می‌شود. فاصله خانه آقای رسولی با ما به اختلاف دو ساختمان است. پیغام داده بودند که اگر مانعی نداشته باشد خدمت برسند. وقتی بنای رفتن را به بهانه خانجون مطرح می‌کنم، دو ریالی کج شده‌ام را بابا اردلان به خوبی راست می‌کند و برایم می‌گوید

که آن کاکل‌زری برای دیدن آن‌ها این همه راه نیامده است. در دلم دعا می‌کنم کاش هیچ‌وقت نمی‌آمد. آخر من بدبخت، دیدن دارم؟!

زیر نگاه پیروزمندانه آقاجان قندیل می‌بندم وقتی تصور می‌کنم که در این نگاه "بالاخره نشاندمت پای سفره عقد" را می‌توان به خوبی دید.

بابا اخبار گوش می‌دهد و مامان هم آرام با زن‌دایی بساط غیبت تلفنی راه انداخته‌اند. کنارش می‌نشینم. با استرس، پاهایم را تکان می‌دهم و ناخن انگشت شستم را به دندان گرفته‌ام.

منتظرم این شست‌وشوی فامیلی را به پایان برساند تا ببینم می‌شود قبل از ورود آقاجان، خاک رُسی پیدا کرد تا من بر سرم بریزم. با چشم و ابرو التماس می‌کنم زودتر این بساط را جمع کند و چشم غره‌های نابش جواب نگاه ملتمسم می‌شود.

اخم درهم می‌کشد و مکالمه را خاتمه می‌دهد. سرش را سمتم می‌کشاند و آرام پچ می‌زند.

ـ خب؟ چیه که این‌قدر مهمه و خودت رو به آب و آتیش می‌زنی؟

همین که می‌خواهد لبانم تکان بخورند، نشنیده می‌داند؛ که با حرفش به لبانم مُهر می‌زند.

ـ ببین ماتیسا اگه می‌خوای خواستگاری رو یه جوری به‌هم بزنی، باید بگم متأسفم... واقعاً نمی‌شه! دیگه داره سنت روز به روز بالاتر می‌ره و انتخاب سخت‌تر می‌شه. پس بشین کنار تا بهترین تصمیم برات گرفته بشه.

به نظر، در این زمان، برایم حکم نامادری را دارد تا مادر، می‌خواهد دُم دختر دَم بختش را بچیند. دهانم باز می‌ماند. طبق معمول زبانم نمی‌تواند زیاد در غلاف بماند و زور بشنود، باید حرف بزند تا دل زبان‌نفهم من غمباد نگیرد.

ـ باشه مامان من حرفی ندارم موافقم!

مشکوک نگاه می‌کند و با چشمانی ریز شده علت را خواستار می‌شود.

ـ دلیلی نداره. گفتم که موافقم. فقط...

آرام می‌خندد.

ـ تو باز مثل همیشه یه "فقط" داری؟ فقط چی؟

شانه بی‌قیدی بالا می‌اندازم و با لحن کاملاً بی‌تفاوتی رو به او ادامه می‌دهم:

ـ فقط هر کی این تصمیم بزرگ رو برا من گرفته، لطف کنه خودشم بره سر سفره عقد بشینه، منم نوکرشم قندشونم می‌سابم.

شنیدن نامم آن هم با لحنی حاکی از تعجب، برایم دور از انتظار نیست.

ـ ماتیسا؟ اصلاً معلومه چه می‌گی؟

کمی صدایم بالا می‌رود که باعث چرخیدن گردن بابا اردلان می‌شود و با حالت سؤالی نگاهمان می‌کند.

ـ آره مامان می‌دونم چی می‌گم. من می‌خوام یه عمر باهاش زندگی کنم! پس طبیعیه بخوام خودم انتخابش کنم. اجازه نمی‌دم کسی به خاطر بزرگ بودنش، بخواد تو همچین مسئله مهمی برام تصمیم‌گیری کنه. مگه از رو جنازه‌م رد شه!

هر دو یکه خورده نگاهم می‌کنند. مامان سد عصبانیتش را می‌شکند.

ـ چرا این باید ادبیات تو باشه؟ عمه سرور پُر بی‌راه نمی‌گفت. تو دیگه احترام بزرگ‌ترت رو نداری!

دستی در هوا تکان می‌دهم و با دلخوری حرف می‌زنم:

ـ من کی بی‌احترامی کردم به شما یا بابا؟ من فقط نمی‌خوام قربونی زورگویی بشم! من می‌خوام با کسی که دوستش دارم زندگی کنم نه به اجبار شخص دیگه! خواهش می‌کنم این بحث رو تموم کنید. من فعلاً به جون بابا آمادگیشو ندارم... از همه مهم‌تر...

مصمم و قاطع نگاهشان می‌کنم و حرف آخر را می‌زنم:

ـ محاله با کسی زندگی کنم که دوسش ندارم! محاله!

با اعصابی درهم راه اتاقم را در پیش می‌گیرم. به گمانم اگر آقاجان حکم قتل مرا صادر کند، بی‌چون و چرا قبول کنند. آن‌قدر که تحت سیطره آقاجان قرار دارند.

در را محکم به‌هم می‌کوبم. آن‌چنان که خودم از صدایش به عقب می‌پرم و دستم روی قلبم می‌نشیند. آن‌قدر پرم که می‌خواهم فقط خالی شوم. با دست پیشانی‌ام را ماساژ می‌دهم. نمی‌دانم چرا می‌خواهم با کسی غیر از ارسلان حرف بزنم! در میان شعله‌های تردید درونم، شماره آصف را می‌گیرم.

اولین چیزی که باز آتش درونم را شعله‌ورتر می‌کند، صدای آن خانم بیکار است که این جمله کذایی را می‌گوید"مشترک موردنظر در دسترس نمی‌باشد، تماس شما از طریق پیامک ارسال می‌شود." می‌خواهم گوشی و سرم را به دیوار بکوبم.

اشک‌ها راهشان را پیدا کرده‌اند و می‌بارند. با ناامیدی باز ناخواسته شماره‌ی آصف را لمس می‌کنم، اما در کمال ناباوری علاوه بر این‌که بوق می‌خورد نحوه کلامش نیز حرفی را که می‌خواهم بگویم محو می‌کند.

ـ جانم ماتیسا؟

در هجی کردن این "جانم" از جانب آصف هستم.

ـ الو ماتیسا چرا حرف نمی‌زنی؟

گریه امان نمی‌دهد ولی باید چاره‌ای برای یکی دو ساعت آینده پیدا کنم.

ـ آصف... آصف به دادم برس!

بغض و فین‌فین کلامم او را آشفته می‌کند.

ـ چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟

خم می‌شوم و یک برگ دستمال از جعبه بیرون می‌کشم.

ـ آصف، اگه آقاجون تأیید کنه من می‌میرم. ببین کی گفتم!

با دستمال اشک‌ها و آب بینی را پاک می‌کنم.

ـ مگه چی شده؟ چرا نمی‌گی جون به سرم کردی؟ تو چه‌کار کردی ماتیسا؟

حرف می‌زنم اما با هق‌هق!

ـ من که کاری نکردم. قراره امروز عصر نوه دختری آقای رسولی همسایه‌مون بیان خونه‌مون برای به قول خودشون امر خیر. خیر که نیست، شره... شر! به من نگفتن گذاشتن دقیقه نود بگن که هیچ غلطی نتونم بکنم.

لحظه‌ای سکوت می‌کند. اما بعد در کمال بی‌رحمی نه تنها با من همدرد نمی‌شود، بلکه بیشتر روحم را شکنجه می‌دهد.

ـ خب بیان! هر دختری خواستگار داره، این‌که گریه کردن نداره. یه لحظه گفتم ببین چه اتفاقی افتاده.

هم‌زمان غیر از من با فرد دیگری در حال حرف زدن است.

ـ ماتیسا کاری نداری؟ من برم خیلی کار دارم. ببین چقدر آتیش سوزوندی که پیش‌پیش نگفتن خواستگار داری، حالا هم به جا گریه کردن، پز خواستگارت رو بده.

تلفن در دستان خشک شده‌ام می‌ماند. از آصف انتظار زیادی داشتم نه این‌که مرا سنگ روی یخ کند. بی‌صدا بغضم می‌شکند و آسمان چشمانم بارانی می‌شود. کمی که آرام می‌گیرم، در قالب همان ماتیسای تخس فرو می‌روم و به خودم لعن و ناسزا می‌فرستم که چرا آصف را جزو آدمیزاد حساب کرده‌ام. چرا انتظار از یک آدم بی‌خیال داشته‌ام.

روی تخت دراز می‌کشم و آن‌قدر در عکس‌العمل و تصمیم نهایی آقاجان غرق می‌شوم که نمی‌دانم چادر خواب چگونه مرا می‌پوشاند. چشم که باز می‌کنم، اتاقم در تاریکی مطلق فرو رفته است. اندکی گردنم درد را احساس می‌کند.

دستم را سمت گوشی‌ام دراز می‌کنم. تا زمان را چک می‌کنم با دیدن ساعت و نیامدن صدای مهمان‌ها و از همه مهم‌تر این‌که چرا مرا بیدار نکرده بودند، متعجب می‌شوم.

صدای بلند تلویزیون و صدای به هم خوردن ظرف‌ها در آشپزخانه، حضور پدر و مادرم را اثبات می‌کند. ولی باز آن علامت سؤال کنج مغزم مرا کنجکاو می‌کند. به سمت آشپزخانه می‌روم. مامان یا پیاز را روی گاز تفت می‌دهد یا ظرف کثیف غذا را

می‌شوید. مرا می‌بیند ولی خود را به ندیدن می‌زند.

لحظه‌ای جمله‌ی "شتر دیدی ندیدی" در ذهنم بولد می‌شود و خنده‌ام می‌گیرد از این مقایسه‌ی بی‌هنگام. در حال حاضر و در این ساعت شب علت عدم حضور نوه‌ی رسولی، برای من مهم‌ترین خواسته‌ی دنیا محسوب می‌شود.

روی صندلی می‌نشینم و با نمکدان روی میز بازی می‌کنم. نمی‌دانم از کجا شروع کنم و به کجا آن را برسانم. البته که رنجش و دلخوری مامان و این‌که ناخواسته حرمت بشکنم، نمی‌خواهم.

ـ اگه اونجا نشستی که بفهمی چرا نیومدن، باید بگم برو یه سور بده که به هم خورد و نمی‌آن.

موجی از شادی درونم شروع به پایکوبی می‌کند. خدایا مگر می‌شود این‌چنین دعایم مستجاب شود! نمی‌توانم مانند چند ساعت قبل در چشمانش زل بزنم. سرم را پایین می‌گیرم و با صدایی آرام فقط لب می‌زنم:

ـ چرا؟

پشت به من کنار اجاق‌گاز ایستاده و غذایش را هم می‌زند. با حرفم، لحظه‌ای دستش از حرکت می‌ایستد. بعد با اخمی میان دو ابرویش برمی‌گردد و پوزخندی می‌زند که حس می‌کنم تیزی آن پرده‌ی چشمانم را می‌درد.

ـ برات مهمه؟ مگه عصر دم از دوست داشتن نمی‌زدی؟ به جای سؤال کردن برو با دمت گردو بشکن.

گوشی همراه، در جیب شلوارم می‌لرزد. با دیدن نام آصف روی صفحه گوشی، دندان روی هم می‌سابم. با خودش چه فکری کرده که تماس گرفته است؟ باز می‌خواهد مرا مسخره کند؟ تماس را برقرار می‌کنم و کنار گوشم می‌گذارم. اما قبل از این‌که آوار کلماتم روی سرش فرو بریزد، او باز وجود مرا دگرگون می‌کند.

ـ من بی‌خیالت نیستم و نشدم! نخواستم بگم و نشه، ولی الان که می‌بینی، خواستم و شد. پس دیگه نگران نباش.

عسل‌های دنیا را به کامم می‌ریزند. رهاورد این توجه آصف لبخندی ملیح روی لبانم می‌شود.

حضور مامان را از یاد برده‌ام وقتی که نیشم تا بناگوش باز است.

ـ مخلصیم! چرا آدم رو سکته می‌دی؟ من فکر کردم برات مهم نبود چون اصلاً جدی نگرفتی.

خیلی آرام نجوا می‌کنم:

ـ چقدرم بهت فحش دادم.

صدای خنده‌ی آرامش سکوت بین خطوط را می‌شکند.

ـ مگه می‌شه! یه دونه ماتیسا بیشتر نداریم که! نمی‌خواستم بی‌خیالت بشم، ولی نخواستمم قول دروغ بدم. اگه جدی نمی‌گرفتمت، باید قید خیلی از چیزها رو می‌زدم.

گیج شدن برای یک لحظه‌ام کفایت می‌کند. برمی‌خیزم و سمت بیرون می‌روم. صدای بلند تلویزیون باعث می‌شود که صدایم در آن گم شود.

ـ آصف قید چی رو باید می‌زدی؟

با مهربانی و خیلی آرام می‌گوید:

ـ قید مردونگیم رو که بعد از عمری یه دونه دخترعموم کاری رو ازم خواسته و براش نتونم انجام بدم.

نگاهی به ستارگان نشسته در آسمان می‌کنم.

ـ برو با خیال راحت به کارات برس. شب خوش.

ـ شب تو هم خوش... بازم ممنونم!

آصف غیرقابل‌پیش‌بینی است.

صدای بوق‌های ممتد خبر می‌دهد که امشب سخت به آصف مدیون شده‌ام. نمی‌دانم چه‌طور و چگونه این مراسم شروع نشده را به خط پایان برد. ولی دلم را امشب آصف به بدترین شکل شرمنده کرد. تلفن را در جیب شلوار کتان نخودی‌رنگم قرار می‌دهم و کنار بابا می‌نشینم که با دقت اخبار گوش می‌دهد.

صدای تلویزیون را کم می‌کند و به سمتم متمایل می‌شود.

ـ کمی با هم حرف بزنیم؟

دل‌شوره‌ای از این جمله بابا، تمام خوشی چند لحظه پیشم را به باد می‌سپارد. سرم را به سمت پایین تکان می‌دهم.

ـ حرف بزنیم.

همین‌که تأیید می‌کنم، عینک مشکی‌رنگ را از چشم جدا می‌کند. با دو انگشت کمی چشم‌هایش را فشار می‌دهد. عینک را با دست راستش می‌گیرد.

ـ ببین بابا هر دختری به سن خاصی که برسه، وقتی از لحاظ ظاهری به بلوغ جسمی می‌رسه، مسلماً سروکله خواستگار هم بخوای نخوای پیدا می‌شه. اما این خواستگارها دائمی نیستن که هر وقت تو اراده کنی بیان، اجازه بخوان و ازدواج کنی...

کمی جابه‌جا می‌شود تا راحت‌تر بنشیند.

ـ از یه مرحله‌ای که طراوت چهره‌ت رو از دست بدی، دیگه این کیس‌های خوب پیدا نمی‌شن. نه تو تنها بابا، بلکه کلی دارم حرف می‌زنم. می‌دونی که چی می‌گم؟

می‌دانم چه می‌گوید ولی هدفش را از این نصیحت‌ها متوجه نمی‌شوم.

ـ بله می‌دونم!

دستم را میان پنجه‌های بزرگ و امن خود می‌گیرد.

ـ خوبه که می‌دونی، اینم می‌دونی که سن دختر و پسر وقتی از یه مرزی عبور کنه دیگه ملاک‌ها تغییر می‌کنه، سخت‌گیرتر می‌شن. دیگه به یه جایی می‌رسن که یا قید ازدواج رو می‌زنن یا به یه پیرو کچل راضی می‌شن.

لفظ پیروکچل خنده را به لبانم عرضه می‌کند و با صدای بلند می‌خندم.

ـ به چی می‌خندی؟

هنوز خنده‌ام پابرجاست.

ـ به پیروکچل!

سرش را با نیمچه لبخندی تکان می‌دهد.

ـ جدی گفتم دختر! از همه اینا که بگذریم، فردا روز، دیگه اون نشاط و شادی رو نداری که خرج زندگی و شوهرت کنی.

یا حوصله یه بچه رو نداری که باهاش وقت بگذرونی، بازی کنی، می‌شه یک زندگی با زنی، مادری افسرده و یه بچه که در اثر همنشینی با اون، تندخو و بی‌حوصله است.

تمام چیزهایی که بابا می‌گوید را می‌دانم ولی با چه رویی بگویم که دلم را باخته‌ام. از آنجا که چند وقتی است انگار بابا و مامان ذهن‌خوانی را از بر هستند، فکر جاری شده مغزم را بابا بر زبان جاری می‌کند.

ـ می‌تونم یه سؤال بپرسم؟ مختاری که جواب بدی.

تبسمی نرم از جانب من اجازه پرسیدن سؤالش را می‌دهد.

ـ کسی رو دوست داری؟ کسی که به خاطرش داری قید آینده و این همه خواستگار خوب رو می‌زنی؟

یک‌باره انگار کسی بیخ گلویم را فشار می‌دهد. چه دارم که بگویم. فقط در سکوت نگاه می‌کنم. بدون پلک زدن، فقط چشمان پدرم را می‌بینم و لبانم تکان نمی‌خورد. حرفی برای گفتن ندارم تا زمانی که ارسلان خودش اعلام کند. در دل یک دور تمام ارسلان را شست‌وشو می‌دهم و می‌چلانم. مرا در چه برزخی رها کرده است.

تلفن همراهم زنگ می‌خورد، جرأت هیچ کاری را ندارم. احساس می‌کنم بابا تمام حس مرا از چشمانم می‌خواند. داغی گونه‌هایم برایم مشهود است. لب‌هایم فقط تکان می‌خورند. شرمی دخترانه تمام مرا در برگرفته است. تمام زوری که می‌زنم، حاصلش می‌شود زمزمه‌ای که به‌سختی شنیده می‌شود.

ـ بابا... می‌دونین چیه. پـ...

بابا دستم را به نرمی، نوازش و به آرامی رها می‌کند.

ـ نمی‌خواد چیزی بگی! متوجه شدم! من رو تو خیلی حساب باز کردم. فقط حواست به همه چیز هست دیگه؟

به گوشی اشاره می‌زند.

ـ خودش رو کشت! نمی‌خوای جواب بدی؟

گیج و منگ راه اتاقم را در پیش می‌گیرم. گوشی را بیرون می‌کشم و نام "اُرسی" که روی گوشی حک شده، خنجری بر چشمانم می‌شود. این‌که بابا به من شک کرده است، این‌که احساسم لو رفته، مرا تا مرز دیوانگی می‌کشاند. گوشی را بی‌خیال روی تخت رها می‌کنم و موهایم را می‌کشم.

چندین بار دیگر باز ارسلان زنگ می‌زند و هر بار بدون جواب می‌ماند. نمی‌دانم چه‌کاری انجام دادنش درست است و چه‌کاری غلط! چند پیام رگباری برایم ارسال می‌شود. در همه‌ی آن‌ها ارسلان خواسته تلفن را جواب دهم. از متن پیام به خوبی می‌توانم عصبی شدن او را حس کنم. پیام را یک‌بار دیگر می‌خوانم و پوزخندی می‌زنم. "چرا جواب نمی‌دی؟ ببین اگه جواب ندی بدون تا نیم ساعت دیگه بدون هیچ دلیلی حتماً حضوری اونجام تمام!"

نمی‌خواهم حالا که تخم شک در دل بابا کاشته شده است گزکی دستش بدهم. شماره ارسلان را می‌گیرم و هنوز بوق اول کامل نشده که حجم عصبانیتش را هوار می‌زند.

ـ معلومه تو چه‌ته؟ چرا این وامونده رو جواب نمی‌دی؟ ها؟

اتفاقات امروز به حدی پریشانم کرده‌اند که به دنبال کلمات مناسب هستم. ولی ارسلان که آرامش ندارد، این سکوت چندثانیه‌ای را تاب نمی‌آورد و باز داد می‌زند.

ـ با تو حرف می‌زنم ماتیسا! چرا لال شدی؟ اونجا چه خبر شده؟

زبان روی لبانم می‌کشم.

ـ ارسلان! چی شده چرا این‌قدر عصبانی هستی تو؟

پوزخندش در هوای مکالمه‌مان می‌پیچد.

ـ از من می‌پرسی چی شده؟ من باید بپرسم چرا همیشه باید آخرین‌نفری باشم که بدونم برای تو خواستگار اومده؟ می‌شه برام بگی؟ چون دارم آتیش می‌گیرم.

سرم را بالا می‌گیرم و نفس محبوس شده را به تندی بیرون می‌دهم.

ـ گفتنی نبود که...

باز فریاد می‌زند. ارسلان را این‌گونه پریشان دیدن، برایم سخت است و دشوار!

ـ نمی‌دونم به چه زبونی بهت بگم مهم بود و نبود، گفتنی بود و نبود، هر آدم و خری رو من تشخیص می‌دم نه تو. تو فقط باید بگی! فقط باید بگی به والله سخت نیست

فهمیدنش ماتیسا!

گوشی را کمی از گوش‌هایم فاصله می‌دهم. عصبانیت مسری است؟ نمی‌دانم! ولی می‌دانم با آرامش حرف زدن، برای ارسلان کارساز نیست.

ـ اِ بس کن دیگه! همه‌ش هوار می‌زنی! منم امروز فهمیدم. مگه می‌خواستم جواب مثبت بدم؟ مگه می‌خواستم امشب سر سفره عقد بشینم؟ چرا این‌قدر ازخودمتشکری؟ برای چی من رو تو منگنه گذاشتی؟ خودت عقب نشستی من باید سوزن این و اون تو تنم بره و آخم نگم. سخت نیست فهمیدنش!

صدای بسته شدن در ماشین به گوش می‌رسد.

ـ الان می‌آم اونجا! خیلی چیزا شده که لازم به توضیح دارن.

مثل برق گرفته‌ها به آنی می‌نشینم و با پریشانی، آرام می‌گویم:

ـ ارسلان خر نشو! بیای اینجا که چی بشه؟ بابا نمی‌گه این وقت شب اینجا چی می‌خوای؟

استارت ماشین را می‌زند.

ـ خر که خیلی وقته شدم، هیچی! یه دیداری تازه کنیم و این‌که محض اطلاعت، پسر همسایه نیستم. پسرعموتم، پسرعمو!

آن‌قدر آشفته است که "پسرعمو" را بلندتر تلفظ می‌کند و امانی برای حرفی یا خداحافظی نمی‌دهد.

من می‌مانم و یک تلفن در دست، اعصابی متشنج و استرسی بی‌امان که هر لحظه تا آمدن ارسلان تار و پودم را نخ به نخ می‌کند.

تا کی به قول بابا باید قید خواستگاران خوب را بزنم؟ تا کی باید در برابر این نیامدن‌ها پافشاری کنم؟! می‌دانم که آقاجان فعلاً نمی‌خواهد از اقتدارش استفاده کند. آگاهم، وقتش که برسد، بی‌بروبرگرد، مرا عروس خواهد کرد. حتی اگر مخالف باشم.

بیرون از اتاق پا می‌گذارم و خودم را به بی‌خبری می‌زنم.

ـ مامان کی بود زنگ زد؟

صدای احوال‌پرسی‌شان از ورودی خانه به گوش می‌رسد. به دیوار تکیه می‌دهم و منتظر آمدنشان می‌مانم. دیدن قد و بالای ارسلان، تشویشم را صدچندان می‌کند.

ـ می‌دونم چشمتون به جمالم روشن شده عمو!

بابا دستی به کمرش می‌زند و می‌خندد.

ـ برو تو بچه، دستت درد نکنه سُو دادی به چشم‌های ما!

میان حال خرابم، دیدن طنز کلام همیشگی‌اش لبانم را به خنده‌ای وا می‌کند.

ـ بابا توفیق که ندارین من رو زیارت کنین، این شد که این وقت شب بهتون افتخار

دادم بابت دیدنم.

مامان فقط می‌خندد و از دیدن ارسلان مانند همیشه حظ می‌برد. با تمام شیطنت‌هایم گاهی در برابر رفتارهای ارسلان احساس پیری می‌کنم. بابا آن‌چنان می‌خندد که سرش به عقب می‌رود.

ـ بیا بشین، دیگه خودشیرینی بسه، راه گم کردی؟ دستت درد نکنه بابت این توفیق اجباری.

در آستانه پذیرایی ایستاده‌ام که مرا می‌بیند ولی با موجود خیالی برایش برابری می‌کنم.

ـ سلام پسرعمو!

به رسم ادب سلام می‌کند ولی نگاهش فقط به چشمان بابا است.

جاگیر که می‌شوند روبه‌رویش می‌نشینم.

ـ چه خبر عمو؟ کارا خوب پیش می‌ره؟ پس کی می‌خوای دهن ما رو شیرین کنی؟

لبخند روی لبان هر دوی ما خشک می‌شود، ولی ارسلان استاد نقش بازی کردن است که خودش را زود جمع‌وجور می‌کند.

ـ یه نون بخور و نمیره دیگه! اگه بشه به ماهی هفت هشت تومن راضی شد، هی... منم راضی‌ام!

می‌دانم عمو اردشیر را مسخره می‌کند.

ـ ادای داداش رو چرا درمی‌آری؟

ارسلان پا روی پا می‌اندازد.

ـ والا اخوی محترم چنان می‌گه بخور و نمیر هر کی بشنوه یه چیزی هم دستی به خاطر آه و ناله‌ش بهش می‌ده.

مامان با سینی چای می‌رسد ولی بنا به عادت ارسلان، برایش قهوه تُرک آماده کرده است.

ـ اِ ارسلان نبینم پشت سر پدرت غیبت کنیا، اونم تمام تلاشش برا شماهاست.

به طرف جلو خم می‌شود و فنجان قهوه‌اش را برمی‌دارد.

ـ غیبت نیست زن‌عمو. از بس جلوش گفتم، دیگه برا بابا عادی شده.

مامان با ناخنش بازی می‌کند.

ـ خب جواب سؤال اردلان رو ندادی. کی دهن ما رو شیرین می‌کنی؟

چرا هر دو امشب ناخواسته با سؤال بی‌خود، طعم تلخی را در دهانمان می‌ریزند! کمی از قهوه‌اش را مزه می‌کند.

ـ اومم! مث همیشه عالی! من موندم ببینم از این همه وجنات، چیزی هم به این

خل‌وچل رسیده یا نه؟

بین دو ابرویم گره زده می‌شود.

ـ خل‌وچل خودتی! خودت رو تو آینه دیدی؟

حرفش بوی کنایه می‌دهد و ایهام دارد.

ـ باهات موافقم! اگه خل‌وچل نبودم الان لَنگ اون آصف ماست نبودم و بی‌خیال قانون‌های من‌درآوردی آقاجون می‌شدم.

بابا با نگاه ریز شده‌اش ارسلان را اسکن می‌کند.

ـ کسی هست که لنگ آصف موندی؟

دانه‌های ذوق در وجود مامان روئیده می‌شوند.

ـ آره زن‌عمو؟ کسی هست؟ وای کدوم دختر خوشبخت دلت رو برده؟!

با تلخی چشم روی هم می‌گذارد تا غم چشمانش حرف آن‌ها را بازگو نکند.

ـ بماند! موقعش که شد، می‌گم.

یکی به پیشانی خودش می‌زند.

ـ آخ یادم رفت! اون‌قدر حرف زدم که یادم رفت برای چی اومدم اینجا!

بابا با عشق نگاهش می‌کند.

ـ چیزی شده عمو؟ چیزی می‌خوای؟

چشمکی می‌زند و با دست به من اشاره می‌کند.

ـ والا اگه بشه اسمش رو چیز گذاشت آره. این دخترتون رو یکی دو ساعت قرضی می‌خوام.

زیر لب به او فحش می‌دهم.

ـ البته اگه سالم موندم از دستش، حتماً می‌گم برای چی.

مامان نگاهی به ساعت سالن می‌اندازد.

ـ این وقت شب عزیزم! چیزی شده؟

ارسلان هم به تبع مامان نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد.

ـ هنوز که ساعت ده نشده، کارم لنگِ این دخترعموی بداخلاقه.

در دل چقدر محتاج نه گفتن بابا هستم! نمی‌خواهم با ارسلان افسار بریده تنها باشم. بابا نگاهش را میان من و ارسلان تاب می‌دهد. پدر است و نگرانی‌هایش! نمی‌شود که به استناد برادرزاده بودنش، دست مرا در دست ارسلان قرار دهد. جوان که احساسش سرریز کند، عقل و هوشش ته‌نشین می‌شود. اما بابا همان نگرانی را در قالب طنز به میان می‌کشد.

ـ چه کاریه که این وقت شب، اونم به قول خودت با دست‌های این خل‌وچل حل

می‌شه؟

صدای بلند "بابا" گفتنم در میان خنده‌ی بلند ارسلان گم می‌شود.

ـ خل‌وچل که هست! دست‌هاش هم ای بگی‌نگی کوچیکن که بخواد گره‌گشا باشه، ولی خدا حقش رو ضایع نکرده تو آفریدنش؛ به جبران کوچیکی دستاش، زبونش رو درازتر و بزرگ‌تر کرده که هر وقت من رو می‌بینه مث عقرب نیش می‌زنه.

بابا سرش را با خنده تکان می‌دهد و کمی از چای می‌نوشد.

ـ چی‌کارش کردی بابا این‌قدر دلش ازت پره؟

هاج و واج به این بازیگر ماهر روبه‌رویم چشم می‌دوزم. نمی‌دانستند این لبانی که طرح لبخند را دارند و این زبانی که حرف‌ها را به شوخی بیان می‌کند، ساعتی پیش برای من خطونشان می‌کشید و تهدیدم می‌کرد. با لحن مظلومی حرف می‌زنم:

ـ من؟ من به این چی‌کار دارم.

ارسلان آخرین جرعه قهوه‌اش را می‌خورد و با جدیت می‌نشیند، دستی به لبش می‌کشد.

ـ عمو شرمنده از این‌که بی‌موقع مزاحم شدم. ولی اگه اجازه بدین می‌خواستم راجع به چیزی نظر ماتیسا رو بدونم!

حالا به جای بابا و مامان ابروان من بالا می‌روند.

ـ نظر؟ اونم تو از من؟!

می‌خندد و بابا را مخاطب قرار می‌دهد.

ـ عمو ببخشید!

رو به من می‌کند و ادامه می‌دهد:

ـ یه بارم خواستم جزو آدمیزاد حسابت کنم، خودت قبول نداری دیگه! آخه بشر، فیلسوف، اگه از تو نظر نمی‌خواستم اینجا چی‌کار می‌کردم؟ ها؟

پشت‌چشمی برایش نازک می‌کنم و رو برمی‌گردانم.

ـ هر وقت یه لطفاً گذاشتی جلوش و درخواستت رو محترمانه گفتی، بعد منم نظرم رو می‌گم.

سمت مامان سیمین برمی‌گردد.

ـ می‌خوام اگه اجازه بدین بریم تو اتاق ماتیسا در مورد یه سری فایل‌ها برام توضیح بده. یه ساعت دیگه هم گفتم اگه سالم موندم، می‌آم خدمتتون.

طنین صدای خنده بابا و مامان برایم ملایم‌ترین موسیقی می‌شود. بابا رو به ارسلان اشاره می‌کند.

ـ برو عمو جون، راستی شام خوردی؟

در حال بلند شدن، به من اشاره می‌زند که همراهی‌اش کنم.

ـ آره خوردم... ممنون!

درونم بلوا راه می‌افتد. می‌دانم این خنده‌ها و مزاح با آن داد و قال پشت تلفن هیچ سنخیتی ندارند.

وارد اتاق می‌شویم. همان‌جا کنار در می‌ایستم و به او که قدم زدن را در پیش گرفته، نگاه می‌کنم. به گمانم اتاق را با پارک اشتباه گرفته است. کنار پنجره اتاق می‌رود. دو دستش را پشت کمرش می‌گذارد و آرام زمزمه می‌کند:

ـ بریدم دیگه ماتیسا! نمی‌دونم چه غلطی کنم!

پشت سرش می‌ایستم.

ـ چرا چی شده؟ چرا این‌جوری قاتی کرده بودی؟

چنان برمی‌گردد که سرم به سینه‌اش اصابت می‌کند.

ـ جریان خواستگارت چی بود؟ چرا هیچ‌وقت مث بچه آدم به من نمی‌گی که یه کره‌خری قراره بیاد خواستگاریم که من حداقل بدونم باید چه خاکی سرم بریزم؟

ـ چه خاکی ارسلان؟ به نظرت چه می‌شه کرد؟ امروز فقط یهو زد به سرم به آصف بگم.

دو طرف بازوهایم را می‌گیرد و کمی تکانم می‌دهد.

ـ ماتیسا چرا به من نگفتی؟ چرا آصف؟ چرا به من زنگ نزدی؟ کی می‌خوای به من اعتماد کنی؟

صدایش کمی بلندتر از حد معمول است. تکانی می‌خورم و کمی فاصله ایجاد می‌کنم.

ـ چی رو می‌گفتم ارسلان؟ چه کاری می‌تونستی انجام بدی؟ هان؟ این‌که یه خاکی می‌ریختم سرم، نمی‌شه حل مسئله من و تو، تو فقط داری صورت‌مسئله رو تغییر می‌دی.

برمی‌گردم و آرام لبه‌ی تخت می‌نشینم.

ـ تو می‌گی چی‌کار کنم؟ بابا به والله من لنگ آصفم!

سر بالا می‌گیرم و مستقیم در چشمانش نگاهم را ثابت می‌کنم.

ـ شهامت داشته باش و بگو! شاید آصف تا ده سال دیگه زن نگیره.

پوزخندی می‌زند و پشت میز کامپیوتر می‌نشیند.

ـ شهامت چی رو؟ تو فکر کردی ندارم؟ من از نه گفتن آقاجون می‌ترسم. من از پس زده شدن می‌ترسم. از این‌که لج کنه و این‌بار تو رو شوهر بده.

ـ بگو! بذار بدونن همدیگه رو دوست داریم. اصلاً نه عقد می‌کنیم نه عروسی؛ نامزد

می‌مونیم.

به طرفش می‌روم و درست پشت سرش دستانم را روی شانه‌هایش می‌گذارم.

ـ ارسلان! فقط بذار از این برزخی که توش گیر افتادیم بیرون بیایم. به خدا من می‌میرم باشم و تو نباشی.

دستم را می‌گیرد و لبانش ثانیه‌ای پشت دستم را لمس می‌کند.

ـ منم می‌میرم جون دلم!

صندلی را چرخ می‌دهد و رو به من نگه می‌دارد.

ـ آقاجون خیلی توپش پر بود. من نمی‌دونم آصف چی به این کپسولی گفته که کارد می‌زدی خونش درنمی‌اومد.

نگاه سؤالی‌ام را به او می‌دوزم.

ـ کپسولی؟ کپسولی کیه دیگه؟

صورتش را جمع می‌کند.

ـ این‌قدر اسم اون خانواده نکبت رو پیش من نیار... منظورم همون رسولیه.

مگر می‌شود نخندید. لبانم زاویه‌دار می‌شوند و خنده‌هایم بی‌محابا رها! حالت نگاهش خنده را روی لبانم خاموش می‌کند.

ـ چیه؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

سر به زیر می‌گیرد.

ـ هیچی!

باز اصرار می‌کنم، اما هر بار همان کلمه "هیچی" پاسخم می‌شود.

ـ تو نمی‌دونی آصف چی بهشون گفته؟

این‌بار مشغول چرخاندن کُره جغرافیایی کوچک روی میز می‌شود.

ـ نه من از کجا بدونم! آقاجون رو که دیدم، خواستم این بند دل رو بکشم و هرچی که توش هست و نیست و باعث اذیت شدنم می‌شه بیرون بریزم. ولی وقتی دیدم آصف رو به حرف کشیده و امانی برای دفاع بهش نمی‌ده، دیدم وقت مناسبی نیست.

ناخن انگشت دستم را زیر دندان‌هایم می‌برم.

ـ می‌گم ارسلان؟ چرا به آصف نمی‌گی بهش بگه؟

چشمانش روی کره ثابت می‌ماند.

ـ به آصف بگم که چی بشه؟ همین الان هم آقاجون از دستش شکاره!

آهی کشیده و دستی به صورتش می‌کشد.

ـ یه فکری تو کله‌م افتاده داره عین زالو خون و جون و مغزمو می‌مکه. دارم روانی می‌شم!

نگاه کنجکاو و ترسیده‌ام را به صورت زیر افتاده‌اش می‌دوزم.

ـ چه فکری؟

سر برمی‌دارد و مردمک‌های سیاه‌رنگش را در چشمانم نگه می‌دارد.

ـ آصف!

صورت پر از ابهامم را که می‌بیند ادامه می‌دهد:

ـ ترسم اینه نکنه اونم مث من دلبسته تو باشه؟ یا نکنه آقاجون تـو رو بـرا آصـف در نظر گرفته باشه که در برابر این همه خواستگار خـوب، سـاکت مونـده و فعـلاً گذاشـته خودت انتخاب کنی. اگه این ترس درست باشه...

انگشتم را روی لبانش قرار می‌دهم. هراس دلش، هراس را در دلم می‌کارد. ارسـلان راست می‌گوید. اگر این‌چنین شود، حتی فکرش رعشه به جان چهارستون تنم می‌اندازد. مو به تنم سیخ می‌شود و مغزم در پی جستن راهی در تکاپوسـت. ولـی هرچـه بـا خـود کلنجار می‌روم، رد یا نشانی از علاقه آصف پیدا کنم، به یک زمین بایر و خشک می‌رسم اِلا همان "جانمی" که امشب برایم شکلات‌پیچ کرد.

ـ هیچی نگو! تو رو خدا هیچی نگو! نمی‌خوام هیچی بشنوم.

لبخندی به اجبار می‌زند. خیلی خشک، خیلی سرد و شاید خیلی تلخ!

ـ حالا بیا این فایل‌ها رو از حالت فشرده خارج کن و هـر کـدوم رو بنـا بـه موضـوع تقسیم‌بندی کن، بعد جداجدا روی یه سی‌دی قرار بده.

هنوز در حال آنالیز کردن حرف‌هایش هستم؛ که حرف بعدش به من می‌فهمانـد، نـه تنها فکر نیست بلکه واقعاً آصف را خطر بزرگی می‌داند.

ـ خوب توجه کن که از این به بعد باید کارهای دفتر رو خوب از بر باشی.

ابروهایم به سمت بالا کمی پرواز می‌کنند.

ـ دفتر؟ کدوم دفتر؟

می‌ایستد و شانه‌هایم را می‌گیرد و به سمت صندلی برای نشستن هدایتم می‌کند.

ـ اه چقدر سؤال می‌پرسی خانم! دفتر کار یعنی جایی کـه در اون آدم اشـتغال داشـته باشه و پول دربیاره که شما هم از فردا مشغولی تو دفتر کار خودت. تو شرکت خودمون!

لب‌هایم به سمت بالا کشیده می‌شوند.

ـ باور کن اُرسی متوجه نمی‌شم! مگه من می‌خوام بیام پیش تو کار کنم؟

نوک بینی‌ام را نرم می‌کشد و این‌بار لبخندش طعم مهربانی می‌دهد.

ـ درسته وروج... می‌خوای بیای شرکت آقات! در ضـمن اُرسـی و درد! صـدبار گفـتم ارسلان!

مرا روی صندلی می‌نشاند. دستی برایش تکان می‌دهم.

ـ برو بابا! همون اُرسی هم از سرت زیاده!

خم می‌شود، صورتش موازی صورتم قرار می‌گیرد.

ـ خیلی روت رو زیاد نکن چون امکان داره یه آقا بذارم این‌ورش یـا یـه خـان بـذارم پشتش که صدام بزنی.

لبخندی تمسخرآمیز نصیبش می‌شود.

ـ اوهوکی! حتماً منم انجامش می‌دم. نیست که فقط لنگ دستور حضـرت آقـا بـودم. الان چون صادر شد، اطاعت امر آقا!

اشاره به فلش داخل دستم می‌کند.

ـ خب حالا فایل‌ها رو باز کن و اون چیزی که بهت گفتم انجام بده ببینم چند مَـرده حلاجی!

فلش را به کامپیوتر وصل می‌کنم.

ـ ارسلان جدی جدی می‌خوای من رو ببری شرکت؟

سرش را به علامت مثبت تکان می‌دهد.

ـ چرا؟ بعد جواب آقاجون و آصف چی می‌شه؟ به بابا و مامان چی می‌گی؟

ارسلان نگاهی شاکی حواله‌ام می‌کند.

ـ اه، تخم کفتر خوردی مگه؟ چقدر حرف می‌زنی تو دختر! حتماً اُرسـی جونـت فکـر همه‌جاش رو کرده.

ابروهایم تابه‌تا می‌شوند و هم‌زمان با لبخندی بازویش را می‌فشارم.

ـ عزیزم اُرسی جون نه، ارسلان خان یا آقا ارسلان... یادت باشه!

با دست موهایم را به هم می‌ریزد.

ـ خوب درسات رو یاد گرفتی جغله!

کمی حالت چشمانم را برایش نازک می‌کنم و درحالی‌که کارم را انجام می‌دهم، با قر و غمیش جوابم به او داده می‌شود.

ـ استادم زیادی کارش درسته.

می‌خندد و می‌خندم. از با هم بودنمان سراسر شوقیم. لذت می‌برد و لـذت مـی‌بـرم... کاش دنیا همه رنگ‌هایش تا ابد روشن بماند! کاش رنگی به نام سیاه، خاکسـتری، تیـره نداشته باشد. اما روزگار نقاشِ ماهری است که گاهی با رنگ‌آمیزی‌هایش آن خنده‌هـا و روزهای ناب را رنگی سرد می‌زند. رنگی که از سردی‌اش لرز بر تن آدمی می‌نشیند.

تمام ترسم از روزی است که آقاجان بویی از این رابطه ببرد و مخالفت کند.

بعد از ساعتی در مورد فایل و کارها صحبت کردن و اشـتیاق مـن از پیشـنهادش، از اتاق بیرون می‌رویم. ارسلان پیشنهادش را سخاوتمندانه بیان می‌کند. تمـام دلایلـش را

می‌گوید و از پدر و مادرم می‌خواهد که تصمیم نهایی را بگیرند. بابا سکوت کرده اما مامان به شدت استقبال می‌کند. نمی‌خواهد در کنار آصف باشم. نه این‌که از آصف گریزان باشد. نه! از محیطش هراس دارد. کمپ را مناسب من و روحیاتم نمی‌داند. بابا راضی شده و قرار بر این می‌شود که زحمت راضی کردن آقاجان را بر دوش بکشد.

بعد از روزی پرهیاهو، آمدنش مرهمی می‌شود بر روح خسته‌ام. دیدن ارسلان و کل‌کل‌های همیشگی‌مان، طراوتی دو چندان به من می‌دهد.

دو روز از پیشنهاد ارسلان می‌گذرد و حالا باخبر شده‌ام که آقاجان ما را احضار کرده است. وارد خانه که می‌شویم خانجون باز با همان بد و خوب حالش، طبق روال همیشه به استقبالمان می‌آید. حالش بهتر از روزهای قبل است. همین چشم‌انتظاری‌اش، همین لبخندهای دل‌نشین و نابش، آدم را ترغیب می‌کند وقت و بی‌وقت در خانه آقاجان اتراق کند. انصاف نیست اگر از آن کلام دل‌چسب هم چشم‌پوشی کنم.

به آغوشم می‌کشد و ثانیه‌ای چند، مرا به خود می‌فشارد. گاهی از تک دختر بودنم نهایت بهره را می‌برم. در گوشم نجواهای مهربانش را می‌سُراید و آرام‌تر پچ می‌زند:

ـ آقاجونت یه‌کم از دستت ناراحته. زیاد زبونت رو دراز نکن، کوتاهش کن مادر تا آتیش خشمش بخوابه.

از آغوش پرمهرش کمی فاصله می‌گیرم، پیشانی و دستانش را می‌بوسم و مثل خودش پچ‌پچ‌وار حرف می‌زنم:

ـ چشم! ولی گل خونه که آرومش می‌کرد کجا بوده؟ چی‌کار می‌کرده؟ تا تیر و ترکشش به من بی‌نوا نخوره؟

دستش را آرام به کمرم می‌زند. نامش که زدن نیست؛ بی‌شک نوازش است، از جنس محبت!

ـ بیا برو تو کم زبون بریز.

هر دو، با خنده‌ای بر لب، وارد جمع می‌شویم. آقاجان چشمانش را روی من و خانجون لحظه‌ای ثابت نگه می‌دارد و در آخر پیچ نگاهش را روی من سفت می‌کند. زیر نگاه محکم و نافذش در حال جان کندن هستم. با این حال بر طبل بی‌عاری می‌نوازم.

ـ با اجازه‌ی صاب‌خونه گرام، اجازه هست بشینم؟

با همان جدیت فقط سری تکان می‌دهد. خوب که مرا زیر نگاهش می‌سوزاند، حالا نوبت بابا و اُرسی‌خان است، حتی آصف نیز از این نگاه مبرا نیست. دیگر نیازی به توضیح و تفسیر نیست. معنی نگاه‌ها مشخص می‌کند چرا آقاجان پریشان است و از غضبش پریشان می‌شوم. سکوت جاری توسط بابا شکسته می‌شود.

ـ آقاجون چیزی شده؟

یک نگاه از آن‌ها که "یعنی تو نمی‌دونی؟" حوالـه‌اش مـی‌کنـد و عصـا را آرام روی فرش سرمه‌ای‌رنگ می‌کوبد!

ـ می‌خوام بدونم علت گرفتن این تصمیم خودسر و بدون صلاح و مشورت چی بوده؟

مخاطب کلامش را مشخص نمی‌کند، فکر می‌کنم باید کمی زبان غـلاف شـده‌ام را باز کنم.

ـ آقاجون... من فکر... فکر کردم که این کار...

رشته کلام را از دستانم می‌رباید وقتی آصف را مورد هجوم حرف‌هایش قرار می‌دهد.

ـ به اونجا هم می‌رسیم! اول آصف خان باید بگه! به کار تو هم می‌رسم. فکـر نکـن اون رو فراموش کردم.

همیشه به حال آصف غبطه می‌خورم. در برابر آقاجان نرم نیست، امـا سرکشـی هـم ندارد. خوب بلد است با اسب روزگار بتازاند که آقاجان فعلاً الزامی برای ازدواج او نداشته باشد. به قولی سیاستمدار خبره‌ای است.

کمی صاف‌تر می‌نشیند.

ـ چی رو باید توضیح بدم آقاجون؟

پوزخند آقاجان هم چیزی از آن سینه جلو دادن‌های آصف کم نمی‌کند.

ـ شاهکار چند روز پیشت رو!

حالا باید زیر نگاه آصف، جان بدهم، اما در عجـبم از سـکوت ارسـلان! لام تـا کـام سخنی نمی‌گوید.

ـ توضیحش می‌شه این‌که ماتیسا دوسش نداشت.

آقاجان یک‌باره کاسه و کوزه ادب را دور می‌ریزد و آشفته می‌شود.

ـ ماتیسا غلط کرد با تو! مگه صاحاب نداره؟ مگه بزرگ‌تر ندارین؟ چرا من رو، اردلان رو، سنگ روی یخ کردین؟ با چه رویی تو چشم‌های آقای رسولی بابـت دروغ تـو نگـاه کنم؟

چرا جرأت نفس کشیدن را در خود نمی‌بینم! زیرچشمی به ارسلان نگاه می‌کنم. روی شلوارش خطوطی را ترسیم می‌کند و به هیچ‌کس توجهی ندارد.

آصف سر به زیر و آرام توضیح می‌دهد:

ـ آقاجون ببخشید! چرا نباید نظر ماتیسا رو پرسید؟ اون می‌خواد زندگی کنه، چرا نباید خودش حق انتخاب داشته باشه؟

این‌بار بابا اردلان مداخله می‌کند.

ـ آصف جان، عمو، پس تا الان چه‌کار کردیم؟ مگه ماتیسا هر بار یه بامبول درنیاورد که من عروسی نمی‌کنم. حرف آقاجون اینه که اونا هم مث بقیه می‌اومدن حرفشـون رو

می‌زدن، بعد اگه نمی‌خواستیم، جواب منفی می‌دادیم. نـه ایـن‌کـه چنـد سـاعت قبـل از خواستگاری مراسم رو با دروغ به هم بزنیم. خب یه‌بار دیگه که خواستن بیـان، بـاز هـم باید دروغ به‌هم ببافیم؟

این تاختن ناحق به آصف دلم را می‌سوزاند. آن‌هم وقتی که او به درخواست من تـن به سرهم کردن دلیلی برای خانواده‌ی رسولی داده است. حس می‌کنم صدای مهره‌هـای گردن ارسلان را به وضوح می‌شنوم. آن‌چنان که سرش را یـک‌بـاره بـا شـنیدن دوبـاره خواستگاری بلند می‌کند. دستانش روی دسته مبل مشت می‌شود.

ـ چرا دوباره باید بیان؟!

آقاجان بار دیگر عصبانی می‌شود و می‌ایستد.

ـ شماها معلومه چه مرگتونه؟ چه دردی دارید؟ چرا نباید برای ایـن دختـر خواسـتگار بیاد؟ بمونه باهاش ترشی بندازیم؟ هان؟

ارسلان فکش منقبض می‌شود.

ـ کی گفته براش نیاد! فقط وقتی خودش می‌گه نمی‌خواد، من معنی این خواستگاری فرمالیته رو نمی‌فهمم.

آصف هم حرف ارسلان را تأیید می‌کند. حرف آقاجان کـه هشـداری نهفتـه در خـود دارد پیکره‌ی تنم را می‌لرزاند.

ـ باشه. آقای رسولی رو هرچند که پسرشون همه چی تمومه، خودم رد می‌کنم. ولـی تکلیف این قضیه رو به همین زودی‌ها مشخص می‌کنم. اما...

هنوز در درک شش و بش مشخص کردن قضـیه خواسـتگاری هسـتم کـه کلمـه‌ی "اما" آن نیمه‌جان را هم می‌گیرد.

ـ اما با کار کردن تو...

بعد از مکثی که جانم را به لب می‌رساند جمله‌اش را تمام می‌کند، با کنایه‌ای چسبیده به انتهای آن!

ـ من مشکلی ندارم. مهم اینه سرت به کاری گرم باشه. حالا یا پیش آصف یـا کنـار ارسلان، خودت مث همیشه مختاری!

به بیرون از اتاق می‌رود و هرکداممان را با فکری درهم رها می‌کند. بابا رو به آصـف می‌گوید:

ـ آصف جان ممنون که به فکر ماتیسا بـودی، ولـی بـه نظـرم اون محـیط مناسـب روحیه‌ش نبود.

آصف دو دستش را به دسته‌ی صندلی می‌گیرد و می‌ایستد.

ـ کاری نکردم عموجان! مهم اینه ماتیسا جایی مشغول باشه.

ارسلان مانع بیان جمله‌ی بعدی آصف می‌شود.

ـ عمو ماتیسا یه مدرک گرفته که ازش استفاده کنه نه این‌که اون رو قاب کنه بزنه به دیوار. خب بذارید از اون مدرک، یه جایی که کارایی داره استفاده کنه. وگرنه بره باهاش شیشه‌ها رو پاک کنه که خیلی بهتره.

چشم‌غره‌ام و اخم بابا اردلان را به جان می‌خرد ولی حرف دلش را می‌زند. می‌خواهد در محل کار جلوی چشمانش باشم.

خیلی بهتر از چیزی که فکر می‌کردم جلسه می‌گذرد و در ظاهر، انگار ختم به خیر می‌شود. ولی شاید هم آرامش قبل از طوفان بود...

دلم را همان‌جا کنار ارسلان می‌گذارم و جسمم را راهی خانه می‌کنم. افکارم حوالی حرف‌های آقاجان پرسه می‌زند. به زودی چه تصمیمی می‌خواهد بگیرد؟ دلم شور می‌زند، از سکوت‌های آقاجان می‌ترسم. همیشه در پس سکوت‌هایش طوفانی عظیم در راه است که هیچ‌وقت ناجی برایش پیدا نمی‌شود. می‌ترسم و ترسم را نمی‌توانم به جان ارسلان هم بریزم.

با هزاران افکاری که به جان روح و روان و پیکرم افتاده‌اند شب را به صبح می‌رسانم.

***

چهار ماهی است که سر ساعت هشت سر کار حاضر و ساعت هفت عصر از آنجا خارج می‌شوم. امروز را مثل تمام این مدت تایم ناهار را مهمان پسرعموی دوست‌داشتنی‌ام هستم. چهار ماهی که برایم حکم بهترین روزهای زندگی‌ام را داشت. سرزندگی و شادابی به وجودم برگشته و من حس می‌کنم تمام روح و جسمم به این شادابی شدیداً محتاج بوده و من به بی‌رحمانه‌ترین حالت ممکن آن را تا به امروز از دلم دریغ کرده بودم.

ساعت چهار عصر را نشان می‌دهد که تلفن روی میز زنگ می‌خورد. ارسلان از من می‌خواهد وارد اتاقش شوم. چیزی را که خواسته انجام می‌دهم. یک حال عجیبی دارم. مثل این‌که برای اولین‌بار می‌خواهم ارسلان را ببینم. چیزی دلم را تکان می‌دهد. آن‌قدر حس تهوع در وجودم بالا گرفته که می‌خواهم تمام محتویات معده‌ام را یک‌جا بالا بیاورم. دل‌شوره عجیبی که از صبح گریبانگیرم شده است.

وارد اتاق که می‌شوم، ارسلان آشفته دور خودش می‌چرخد. اتاقش هم بی‌شباهت به سمساری مش‌محمود مغازه سر کوچه دایی نیست!

ـ چی شده؟ چرا رو میزت این‌قدر به هم ریخته است؟

آهسته به سمت او قدم برمی‌دارم و با چشم به برگه‌هایی که هر کدام به طرفی

افتاده‌اند نگاه می‌کنم. هر کدام که سر مسیرم هستند برمی‌دارم.

ـ ارسلان چرا اتاق رو این‌جوری کردی؟ اه بی‌شعور. الان من خاک‌برسر باید اینا رو جمع کنم یا تو؟ خب می‌مردی می‌گفتی دنبال چی هستی تا من می‌اومدم و برات پیداش می‌کردم.

پوشه‌ی جلوی دستش را به شدت روی میز پرت می‌کند و دستش را محکم میان موهایش می‌کشد.

ـ نیست...نیست. ماتیسا چقدر حرف می‌زنی! تو رو خدا چند دقیقه ساکت بمون، فردا باید حسابم پر باشه، موعد چک والامقام رسیده ولی من چکی رو که امروز تدین آورد تا باهاش حسابم رو پر کنم پیدا نمی‌کنم. دارم خل می‌شم.

ـ خل که بودی.

چشم‌غره‌اش را با لبخند دندان‌نمایی جواب می‌دهم. کنارش می‌ایستم و دوست دارم تا جان دارد او را بزنم.

ـ گندت بزنن ارسلان! خدا اون زبون دو متری رو برا چی تو حلقت گذاشته آخه؟ خو به من می‌گفتی قبل از این‌که اینجا رو بترکونی! اه...

برگه‌ی چک را برایش تکان می‌دهم. دوست دارم آن چشم‌های پر از بُهتش را از کاسه بیرون بکشم. ولی دیدن برق شادی زاییده در چشمانش مانعم می‌شود. یک‌باره میان حجم آغوشی تنگ قرار می‌گیرم. تمام حرص خوردن‌هایم دود می‌شود. ولی آن دل‌شوره لعنتی سرجایش مانده است و تکان نمی‌خورد. آن دلواپسی عذاب‌آور منع می‌کند مرا از کشیدن بوی آرامش‌بخش او به تمام ارگان‌های بدنم!

ـ تو فرشته نجات منی عزیزدلم! داشتم دیوونه می‌شدم.

به دستپاچگی‌اش لبخند می‌زنم.

ـ روانی همین زیر پات افتاده بود. این همه حرص‌وجوش خوردن نداشت. یه‌کم می‌گشتی پیدا می‌شد.

چک را می‌گیرد و لبخند زیبایش لحظه‌ای از لب‌هایش پر نمی‌کشد.

ـ دیوونه چیزی که تو خانواده زیاده پوله، از عمو، بابا، آصف، یا آقاجون می‌گرفتی دیگه این همه حرص‌وجوش خوردن نداشت.

ـ نمی‌خوام دیگه زیر دِین کسی باشم. می‌خوام فقط رو پاهای خودم وایسم.

آن‌قدر غرق یکدیگر و شوخی‌ها و کل‌کل‌هایمان هستیم که زمان و مکان را فراموش کرده‌ایم. حتی آن دل‌شوره را...

مشغول جمع‌وجور کردن وسایل روی میز هستیم که گوشی ارسلان روی میز می‌لرزد. طبق عادت مزخرفم که ارسلان عقیده دارد عادت نیست، بلکه یک مریضی

لاعلاج، به اسم فضولی است، گوشی را برمی‌دارم و کد رمز را می‌زنم.

ـ به خدا اون رمزشو عوض می‌کنم تا اونجات بسوزه دختره‌ی خیره‌سر. آخه مگه گوشی وسیله شخصی نیست بی‌شعور؟

یک "بشین بینم بابا" می‌گویم و پیام بالای صفحه را باز می‌کنم. اسم مخاطبش را که می‌خوانم، ارسلان مثل فشنگ از جایش می‌پرد.

پیامش را با صدای بلند در حال دویدن به هر سو می‌خوانم و ارسلان دور تا دور اتاق به دنبالم می‌آید.

"سلام بر اُرسی، چه طوری دا"

چندین بار برایش ابرو بالا می‌اندازم.

ـ عمو می‌دونه پسرش با کیا می‌پره؟ نوچ نوچ! پسر بد!

دنبالم می‌آید و دستش را دراز می‌کند.

ـ بده من اون بی‌صاحابو... اِ، بده ببینم.

از پشت، در بغلش هستم و گوشی میان دستانم جا گرفته و دستانم را از بدنم به سمت جلو فاصله داده‌ام. در حصار کاملش، صدای "نه" گفتن‌های من و خنده‌هایم، در صدای محکمی ادغام می‌شود و سکوت مرگ‌آوری خنده‌هایمان را می‌بلعد. سکوتی به بلندای سوت پایان...

صدای کوبش عصای آقاجان ما را از هپروت بیرون می‌کشد؛ حالِ ماهی‌ای را دارم که از آب خارج شده و برای ذره‌ای هوا تقلا می‌کند.

ترس... ترس... ترس تنها واژه‌ای که بیانگر حال من است. سکته‌ای را که در مرز اتفاق است می‌توانم برای حال این لحظاتم شرح دهم. آن‌چنان هر دو در بُهت فرو رفته‌ایم که توانی برای یک سانت جابه‌جایی یا فاصله گرفتن از هم را نداریم.

با ابهت وارد می‌شود، همان جلال و جبروت همیشگی‌اش و من می‌دانم، به خدایی که یکتاست می‌دانم... این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست! پای آبروی یک خانواده در میان است. غضب و خشم ترشح شده در چشمانش، لرز به اندامم می‌اندازد. رنگش به سرخی گیلاس‌های تابستان می‌زند... و من این اطمینان را دارم که دیگر از گیلاس متنفرم!

تق‌تق عصایش ذره‌ای جان به پاهایم می‌دهد که کمی از ارسلان فاصله بگیرم. دستان ارسلان شل می‌شود و می‌افتد. کمی که گردن می‌چرخانم نگاهم به ارسلان که می‌افتد، او نیز دست‌کمی از من ندارد و تا مرز پس افتادن رفته است.

هر دو، رنگ به رو نداریم. صدای ضربان قلب‌هایمان و چشمانی که دودو می‌زنند گویای ازهم‌گسیختگی‌مان است.

زیر لایه‌های سنش، تجربه‌ها نهفته که با همین قرمزی چشمان و صورت، با همین رگ بیرون زده‌ی گردن و دستانی که به قلبش چنگ زده‌اند، فقط تلوتلوخوران می‌نشیند. حرفی، کلامی به زبان خود نمی‌راند.

چنان در شوک فرو رفته‌ام که نمی‌دانم کِی از حصار ارسلان جدا شده‌ام، با صدای فریاد ارسلان که نامم را می‌خواند و لیوانی آب طلب می‌کند، به خودم می‌آیم.

شرمسارم و توانی برای حرکت دادن به پاهایم ندارم. گیجی را هم باید به حالم اضافه کنم. یک قدم به جلو می‌روم، باز دو قدم به عقب برمی‌گردم و دور خودم می‌چرخم. با صدای داد دوباره‌ی ارسلان، برای همان لیوان آب، این‌بار پاهایم تکان می‌خورند و به سمت میز می‌روم برای ریختن یک لیوان آب که جرعه‌ای از آن پایان دهد به کویر دهان آقاجانم.

ناخن انگشت شستم را به دهان گرفته‌ام. نمی‌دانم با چه رویی در چشمان آقاجان نگاه کنم. پیش خودش چه فکرها که نکرده! او که نمی‌داند عمدی در کار نبوده و یک کل‌کل ساده بوده. یک پس‌گردنی به افکار خنگ‌تر از خودم زده و به خودم نهیب می‌زنم:

"چی رو داری توجیه می‌کنی؟ نه که تا حالا طعم اون آغوش و بوسه‌ها رو نچشیدی؟ داری سفسطه می‌کنی بشر!"

با دستانی لرزان آب را به دست ارسلان می‌دهم. کناری می‌ایستم، دست‌وپاهایم می‌لرزند، سربه‌زیر گرفته‌ام. با دست ارسلان را کناری می‌زند. کمی سرم را بالا می‌گیرم. با دست اشاره می‌کند که دورش را خلوت کنیم و نگاهش را از ما دریغ می‌کند.

نگرانم، دل‌شوره دارم؛ ولی حسی ته دلم می‌گوید؛ "بهتر شد، دید و باری از دوشتون برداشته شد." ولی زهی خیال باطل!

کمی که روبه‌راه می‌شود، بی‌آن‌که به ارسلان نگاه کند، لباس‌هایش را مرتب می‌کند و از جایش بلند می‌شود. با همان صدای مقتدر اما کمی لرزان حرف می‌زند:

ـ اومده بودم اینجا رو از نزدیک ببینم و هم بهت بگم که حاج‌حسین یه پسر داره که فوق‌لیسانس کامپیوتره. ببین تو دم و دستگاهت کاری هست بسپری بهش، یه نونی هم به اون بچه برسه. من ضمانتش رو می‌کنم.

نفس عمیقی از سینه بیرون می‌دهد.

ـ البته که باید اطلاع می‌دادم و اگه حرفم برات باد هوا نیست!

و راهی بیرون می‌شود. آن اطلاع می‌دادم جانم را رو به زوال می‌برد. اطلاع می‌داد؟ برای آن صحنه‌ی کذایی می‌گفت. حتی "وای" بلندی که در ذهنم می‌گویم نیز چاره‌ساز استرسم نیست.

ارسلان با "آقاجان" گفتن به دنبالش می‌رود و من مانند مرده‌ای روی کاناپه ولو می‌شوم. جای هیچ سخنی نمانده است.

دیده بود؛ آن هم به خوبی... جز شرم و حیا حس دیگری ندارم... به خیالم، ناگفته‌ها، دیده شده و تمام!

در خیالاتم لباس رزم پوشیده‌ام برای مقابله با هر نوع مانعی در راه رسیدن به ارسلان! خودم را برای یک طوفان آماده می‌کنم. می‌دانم آقاجان امشب نسخه درست و درمانی را برایم می‌پیچد. هیچ‌کدام طی قانون نانوشته بینمان، میلی به بحث و کندوکاو نداریم. مانند این است که ایمان داشته باشیم سکوت، تنها راه‌حلی است که می‌تواند ما را از این بحران خارج کند.

تا زمان خروج، ماتیسای صبح نیستم. شبیه رباتی برای سروسامان دادن به کارها و درست انجام دادن وظایفم هستم. تمام مدت حس می‌کنم دیگر کارمندها نیز ما را با آن حال دیده‌اند و خجالت می‌کشم.

با حالی خراب، بدون خداحافظی از ارسلان، از شرکت بیرون می‌زنم. او نیز اصراری مبنی بر رساندنم ندارد. تمام مسیر، فقط نگاه آقاجان و تصمیمی که می‌خواهد بگیرد جلوی چشمانم تردد می‌کند. ته دلم امیدی کوچک سوسو می‌زند که آقاجان مرد دنیا دیده‌ای است و تا ته علاقه ما را خوانده، اما همیشه باید جایی، کسی باشد که این نقاط روشن را خاموش کند.

منتظر یک عکس‌العمل وحشتناک و تند از جانب مامان و بابا هستم. رسیدنم به منزل، با خنده‌های مامان هم‌زمان می‌شود. صدای خنده‌هایش مرا مست می‌کند چه برسد به بابا اردلان که باید همیشه زیر این صدای دل‌نشین سر خم کند. لحظه‌ای اتفاق تلخ چند ساعت پیش از یادم زدوده می‌شود. اما آسودگی برای من بی‌معناترین واژه ممکن می‌شود وقتی مامان توپ راحتی مرا با حرفش سوزن می‌زند و آن را پنچر می‌کند.

ـ سلام دخترم خسته نباشی! بیا شامت رو بخور عزیزدلم بعد بریم خونه‌ی آقاجون.

همین یک کلمه مرا ویران‌تر از ویران می‌کند. کیف از روی شانه‌ام زمین می‌افتد و فقط به لب‌های مامان سیمین چشم می‌دوزم. بابا اردلان با دیدن حال پریشانم می‌ترسد.

ـ ماتیسا بابا چرا رنگت پرید؟

مامان جلوتر می‌آید و مرا در آغوش می‌گیرد.

ـ دستات چرا یخ شد مامان؟ من که چیزی نگفتم اردلان! وای رنگش زبونم لال مث میت شده. چه اتفاقی افتاده؟

هر دو از دیدنم به‌هم‌ریخته‌اند. از دست‌های آن‌ها رها می‌شوم و با مصیبت خودم را

به اتاق و تختم می‌رسانم. صدا دارم اما زبانی برای پاسخ دادن ندارم.

ـ ماتیسا بابا صبر کن!

ـ ماتیسا مامان چرا یهویی مث جن‌زده‌ها شدی؟ اردلان این دختر یهـو چـه‌ش شـد؟ چه‌کار کنیم؟

صدای بابا را گنگ دارم که باز مثل همیشـه مـی‌خواهـد مامـان را آرام کنـد. بـاورم نمی‌شود آقاجان بخواهد به این زودی حرفی بزند. نمی‌دانم سوگوار باشم یا شادمان؟ اگر این علاقه را فهمیده باشد، کار من و ارسلان را راحـت کـرده و خـودش تبصـره‌ای بـه موادش اضافه می‌کند. ولی امان از این‌که بخواهد مرا به پوچی برساند.

شام را می‌خورم اما همان‌طور گیج، همان‌طور منگ! مزه غذا را نمی‌فهمم، شاید اگـر سنگ هم جلوی دستم قرار می‌دادند باز آن را می‌خوردم.

از بس که فکرم به آن خانه دراندشت در پرواز است. حوصـله‌ای بـرای بـزک‌دوزک ندارم. خیلی ساده لباس می‌پوشم و راهی می‌شویم. اما شاید راحتی‌ام تا لحظـه‌ای اسـت که به خانه آقاجان نرسیده‌ایم. در را که مش‌قاسم باز می‌کند، دیگر نفسی نـدارم، وقتـی ماشین عمو اردشیر و پسرانش را می‌بینم. بابا اردلان حین باز کـردن کمربنـدش رو بـه مامان می‌گوید:

ـ خیر باشه، چی شده که همه احضار شدیم.

مامان سیمین اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و شانه‌ای بالا می‌اندازد، به‌شدت تشویش بـه جانم ریشه دوانده. به خودم دلداری می‌دهم که جلسه خانوادگی سـاده‌ای بـیش نیسـت. آقاجان آن‌قدر مرا دوست دارد که به خواسته‌هایم جامه عمل بپوشد.

تا رسیدن به سالن خانه با خیـالاتم درگیـر هسـتم. قلـبم حـالا کـه در چنـد متـری صاحبش هست، تپیدنش با سرعت سرسام‌آوری شروع می‌شود. آصف گوشه‌ی مبل دمغ و کلافه نشسته، اما ارسلان آن‌چنان با چشمانش نظاره‌گر است که حس می‌کـنم تمـام تنم در تب نگاهش می‌سوزد. بعد از حال و احوال مختصر، هر کدام در جایی می‌نشینیم. نفیسه خانم با سینی چای وارد می‌شود که ارسلان آن را از او می‌گیرد.

ـ بدین به من نفیسه خانم!

با خجالت لب می‌گزد و نگاه می‌کند.

ـ نه آقا خدا مرگم بده شما چرا؟ خودم می‌آرم.

ارسلان سینی را می‌گیرد و تک‌خنده‌ای می‌زند.

ـ ای بابا من و شما نداره که... شما کمرتون درد می‌کنه.

آقاجان با لذت نگاهش می‌کند. برای این همه مهربانی‌اش جان می‌دهم.

ـ این خصلت‌هاش شبیه اردکان خدابیامرزه!

آقاجان حرف می‌زند اما غرق دنیای خودش است. یک‌باره میان خانواده گرد غم پاشیده می‌شود. خانجون دو قطره اشک از چشمانش فرو می‌ریزد و سرش را بالا می‌گیرد و ارسلان را متفاوت‌تر نگاه می‌کند.

ـ چه‌قدر جاشون خالیه!

ما که درک درستی از عمو اردکان و خانواده‌اش نداریم. اما بزرگ‌ترهایمان آن‌قدر خاطرات مشترک خوب دارند که هنوز بعد از سال‌ها بوی آن‌ها را استشمام می‌کنند. در خاطرات غرق شده‌اند و کسی شاید یادش نباشد که برای چه اینجا آمده است. اما آقاجان با سرفه‌ای مصلحتی این خوش‌وبش‌ها را خاتمه می‌دهد. اگر بگویم در نگاه خانجون کمی نگرانی می‌بینم، بلوف نزده‌ام. ولی آقاجان، بی‌خیال، با نگاهی بی‌تفاوت به همه نگاه می‌اندازد و جانم را دچار ارتعاش می‌کند. ترس دارم از این‌که، این محفل خانوادگی تبدیل به بمبی برای نابودی‌ام شود.

ـ یه تصمیماتی گرفتم که می‌خوام همه در جریان باشید. نظر و پیشنهاد نمی‌خوام، فقط در جریان کار باشید.

نفس‌هایم رو به سنگینی می‌رود، کسی انگار به دور تنم طناب پیچیده است. هر روز تکرار می‌کنم من از سکوت‌های منتهی به تصمیمات آقاجان خوف دارم. همه سراپا گوش، برای شنیدن حرفی که از هیچ‌کسی نظر نمی‌خواهد.

ـ آصف زحمت کشیده و همه کارها رو سر و سامون داده. آقای نیازی هم بقیه کارها رو روبه‌راه کرد. امشب اگه اینجایین، صرفاً به خاطر اینه که بدونین سهم ارث تک‌تکتون مشخص شده.

عمو اردشیر اخم درهم می‌کشد.

ـ این چه حرفیه آقاجون، دور از جون شما. به خدا اگه می‌دونستم این بود کار مهم شما، نمی‌اومدم.

پیر مجلس آرام می‌خندد.

ـ دور از جون فقط یه تعارفه، هر کی پا به این دنیا گذاشته، باید باز بره. کسی موندنی نیست. به گوهربانو هم گفتم دلم می‌خواد قبل از مردنم سهم‌الارثتون رو بهتون بدم تا بعد مرگم، دِینی به گردنم نباشه.

این‌بار بابا اردلان لب به اعتراض می‌گشاید:

ـ دِین چیه آقاجون؟ سهم‌الارث چیه؟ شما اون‌قدر تو زندگی به ما درس دادین، مثل اینه که کل ثروت دنیا رو به ما بخشیدین... این حرفا چیه که می‌زنین؟ ما فقط چشممون به سلامتی و خنده‌های شما و خانجونه. نه مال و منال!

آقاجان با قدم‌های آرام اما استوار، کنار عکس پدر مرحومش می‌رود. دیوار روبه‌رو از

قاب عکس‌های مختلف، از دوران‌های مختلف، با آدم‌های مختلف پر شده است.

ـ می‌دونم بابا، می‌دونم. من که نگفتم شماها منتظرین من سرم رو زمین بذارم. ولی یه حقی گردنم بود باید ادا می‌کردم. نباید اون حق وارد زندگیاتون می‌شد.

آقاجان باز از چه حقی حرف می‌زند. یادم می‌آید یک‌بار دیگر هم به آصف گفته بود. همه در سکوت کامل با چهره‌هایی نگران و ناراحت به حرف‌های او گوش می‌دهیم.

ـ خدا اون‌قدر به هم داده که سهمتون کم نباشه. شکر خدا تموم این سال‌ها هم قدمم کج نشد که یک ریال پول حروم وارد مالم بشه. ولی چندساله خیلی می‌ترسم. با این‌که خیلی هم بیشتر از اون‌چه گردنم بوده پرداخت کردم، باز می‌ترسم. نمی‌تونم هنوز بعد از بیست‌وچند سال اردکان رو فراموش کنم. اون مایملک خودش که هنوز سرجاش هست، ولی... سهم خودش رو هم از ماترک خودم براش محاسبه کردم که برای...

بابا اردلان نگاهی به خانجون می‌کند.

ـ ما که حرفی نزدیم آقاجون! هر چی که صلاح می‌دونین و درسته انجام بدین.

آصف حرف‌های او را تأیید می‌کند.

ـ اتفاقاً کارتون قابل تحسینه آقاجون و فکر نکنم کسی با انجامش مشکلی داشته باشه. سهم و اموال عموی مرحوم رو براش خیرات یا وقف کنید.

خانجون آه سرد سنگینی از سینه‌اش بیرون می‌آید و با دستمال گوشه‌ی چشمان چروک‌خورده‌اش را پاک می‌کند.

ـ اردکان باید برا ما خیرات می‌کرد، نه ما برای اون.

گریه‌های بی‌صدایش دل‌تنگی‌اش را داد می‌زند.

ـ به هر حال چون...

سکوت می‌کند. لبانش باز می‌شوند اما برایش آسان نیست. چشمانش را می‌بندد و آن‌وقت است که می‌تواند حرفی را که کنج گلویش مانده بگوید.

ـ چون قبل از این‌که من سرم رو زمین بذارم اردکانم جوون‌مرگ شد طبق قانون سهمی از من نداره مخصوصاً این‌که...

باز همان وقفه در سخن گفتنش را تکرار می‌کند. این‌بار نگاهش از نقطه‌ای ماندن گریزان است و به چهره هرکداممان گریزی می‌زند.

ـ مخصوصاً این‌که وارثی نداشت.

چهره‌ی سرخش و دستی که دسته‌ی عصایش را چنگ زده به خوبی نمایان است.

ـ ولی من دلم می‌خواد هرچند که برای خیرات هم شده سهمش رو کنار بذارم. تکلیف دارایی‌هاتون مشخص شده. ولی تماماً به یک شرط تحویل داده می‌شه، اونم تا زمان حیات من و گوهربانو، هیچ احدی حق تصرف در اموال رو نداره. سهم گوهربانو

هم معلوم شده که خودش برای اون تصمیم می‌گیره.

خانجون می‌خواهد حرفی بزند که با دست او را به سکوت دعوت می‌کند.

ـ حق هیچ‌کس پایمال نمی‌شه. سر فرصت حق هر کسی رو به خودش می‌سپرم.

آهی سر می‌دهد و مشغول پاک کردن عینکش می‌شود.

ـ حتی می‌خوام برای این مغزها هم یه سهم کوچیک کنار بذارم. وقتی نبودم یه جایی خدایی نکرده اگه خنسی و گرفتاری خرخره‌شون رو گرفته بود یاد منم بیفتن و یه خدا رحمت کنه از زبونشون بیرون بریزه. حتی اونایی که بی‌مهری کردن و رفتن حاجی‌حاجی مکه...

مسیر نگاهش را تا رسیدن به قاب عکسی کنار بقیه عکس‌هاست می‌گیرم. اگر این قاب عکس هم نبود، دیگر هیچ نشانه‌ای از او در این خانواده دیده نمی‌شد. مغز بادام و عزیزدل صاحب این خانه!

حرف‌های آقاجان مانند عنکبوتی دور تا دور افکارم پیله تنیده است. درگیر حرف‌هایش شده‌ام. هر چه سبک و سنگین می‌کنم برای من سؤال پیش می‌آید چرا اموال عمو اردکان خدابیامرز تا حالا برایش وقف یا خیرات نشده؟ چرا آقاجان می‌خواهد از سهم بابا و عمو اردشیر برای پسر مرده‌ای کنار بگذارد که هیچ سهمی از ارث‌ومیراث ندارد؟ چیزی مجهول است و کسی نیست که جوابی برایشان بگوید.

کمی بعد، آقاجان و دو پسرش یک شور مردانه و خصوصی برگزار می‌کنند. تمام دغدغه‌ام این است که آقاجان حرف‌وحدیثی را به میان بیاورد. یک چشمم به گوشه‌ای است که آن‌ها نشسته‌اند و یک چشمم در جمع می‌چرخد. ولی تمام حواسم پی حرکات و رفتارهای آن‌هاست. ارسلان فهمیده که نگرانی به دلم چادر زده، اشاره می‌زند که چشمانم را از آنجا دور کنم. ولی دل که شور بزند و هراسان باشد مگر به اشاره‌ی معشوق آرام می‌شود؟

زمانی که با حالت عادی به جلسه خود خاتمه دادند، زمانی که بابا اردلان کنارمان ایستاد و دستش دور شانه‌هایم چرخید، زمانی که مرا در آغوشش فشرد و بوسید، زمانی که همگی عزم رفتن کردیم، آن زمان آرام گرفتم.

همیشه برای خراب کردن خیالات خوب یک رفتگر وجود دارد که آن‌ها را جارو کند و با خود ببرد. آقاجان، خانه‌ی خیالات مرا گردگیری کرد.

همین‌که می‌خواستیم سوار ماشین شویم آقاجان با صدایش مانع شد.

ـ ماتیسا بابا تو بمون!

همه متعجب برگشته‌اند و نگاه می‌کنند. خط شگفتی در چهره‌ی بابا و مامان عیان می‌شود.

ـ چیه؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنید؟ یه حرفایی باهاش دارم.

ارسلان پیش‌قدم می‌شود.

ـ خب! منم می‌مونم تا بعد برسونمش خونه!

آقاجان تکانی می‌خورد و محکم‌تر دست خود را بند عصا می‌کند.

ـ نه یه امشب رو ماتیسا همین‌جا کنار من و گوهر سر می‌کنه؛ شماها برین به‌سلامت.

لحن پر تحکم آقاجان خط پایانی می‌شود برای مهمانی و اذن خروج!

نیم ساعتی می‌شود که از رفتن بقیه می‌گذرد. قرص‌های خانجون را به او داده‌ام. کنارش روی تخت چهارزانو می‌نشینم و دستان چروکیده‌اش را نوازش می‌کنم.

ـ برام کتاب می‌خونی؟

دستش را آرام روی تشک رها می‌کنم و دو دستم را به هم می‌کوبم. لب‌هایم مثل غنچه شکوفا می‌شوند.

ـ ای جانم اطاعت امر بانو! به دیده منت!

ریز و نمکین می‌خندد.

ـ خدا نکشتت! این‌قدر زبون نریز.

امشب که مهمان خانه‌شان هستم به رسم شب‌هایی که شب را در اینجا صبح می‌کردم شعر سهراب را برایش می‌خوانم.

«زندگی ذره کاهی است که کوهش کردیم
زندگی نام نکویی است که خارش کردیم...»

کشتی نگاهم که در ساحل چشمان خانجون می‌نشیند قطرات اشک را حس می‌کنم و زمزمه‌ی آرام خانجون ضربان بیشتری به قلبم می‌دهد.

ـ زندگی تجربه تلخ فراوان دارد...

ناباور لب‌هایم تکان می‌خورند.

ـ خانجون! چرا گریه؟ چی شده؟

دستان چروکیده و مهربانش نرم پشت دستم را نوازش می‌کند و آن جنگل سبزرنگ خط می‌کشد بر سیاهی چشمانم!

شعری را که در پس ذهنش خانه کرده بود بلند بر زبان جاری می‌کند:

خرداد نامهربان
با دلم چه کردی...؟!
آمدنت دلهره بود و حالا رفتنت، فصل دل‌تنگی‌های ناتمام من
خوش می‌روی...

برو
اما کاش می‌دانستی با دلم چه کردی؟!
"ا.سرودی"
مرواریدهای جوشانِ چشمانش دلم را می‌لرزاند.
ـ گریه چرا عزیزدلم؟ آخه الان که خرداد نیست.
نفسی بلند و کشدار می‌کشد.
ـ بعد از مرگ پدر و مادرم دو تجربه‌ی سخت و تلخ تو زندگیم داشتم. دو تجربه‌ای که هر بار مرورشون من رو از پا درآورد. یه چیزهایی یادآوری می‌کنن اون خردادِ لعنتی رو!
ـ هنوز عادت نکردین؟
سرش را به طرف مخالف می‌چرخاند.
ـ کِی رو دیدی که به مرگ عزیزانش عادت کنه که من دومیش باشم؟
با دست آن کیسه‌های شفاف پر آب را از چین‌وچروک‌های صورتش پاک می‌کنم. با عشق و مهربانی!
ـ آروم باش مامانی! برا قلبتون به خدا استرس خطر داره.
رو سمتم برمی‌گرداند.
ـ آرومم دخترم! آروم‌تر از هر وقتی، هر وقت تو کنارمی، حس می‌کنم بی‌قرار نیستم.
خنده‌ای آرام، برای حس خوبی که به من می‌دهد روی لبم نقش می‌بندد.
ـ حتماً به خاطر عمه‌ی خدابیامرزه... نه؟
دل‌تنگی‌ای که در نگاهش بیداد می‌کند، به جانم آتش می‌زند.
ـ اسمت که هیچی، حتی قیافه‌ت هم خیلی شبیه‌ش شده... وقتی هستی فکر می‌کنم زنده‌ست و هنوز نمرده.
صورتش را بوسه می‌زنم و کمی موهایش را مرتب می‌کنم.
ـ شما هر وقت بخوای من می‌آم پیشت، فقط به شرطی که اون قلب مهربونت آروم‌آروم تاپ‌تاپ کنه.
می‌خندد، خنده‌ای سراسر تلخ! چشم فرو می‌بندد. نفس‌های آرامش حکایت از خوابی عمیق دارد. نوری باریک از بیرون به درون اتاق می‌تابد. سر که برمی‌گردانم آقاجان در پس چشمانم ظهور می‌کند و آرام پچ می‌زند:
ـ خوابید؟!
پاهایم را با کمترین صدا و خش‌خش از تخت آویزان می‌کنم. سرم را به پایین تکان می‌دهم و به همان آرامی لب می‌زنم.

ـ اوهوم!

به بیرون از اتاق می‌روم. در که بسته می‌شود آقاجان با اشاره به من می‌فهماند که همراهش بروم. با هم زیر آلاچیق سیمانی که با کمک "او"ی طرد شده درست کرده بود می‌نشینیم و سرما را به جان می‌خریم.

ـ تو رو که می‌بینه هم آرومه! هم دل‌تنگ!

به درختان روبه‌رویم چشم می‌دوزم.

ـ می‌دونم!

روی تخت به آرامی می‌نشیند و به زمین خیره می‌ماند، سکوت می‌کنم. چیزی برای گفتن ندارم. من یادآورِ عزیز سفر کرده‌شان هستم. شاید خدا دوستشان داشت، یک ماتیسای بزرگ را که از آن‌ها سلب کرد، در عوضِ ماتیسای کوچکی هدیه داد تا مرهم زخم دل‌تنگی‌شان باشد.

سکوت را بی‌رحمانه می‌شکند.

ـ تو کل زندگیم، سه بار دلم جوری شکسته که صداش رو خودمم شنیدم، خورد شده و درد کشیدم. از دردش به خودم پیچیدم و نذاشتم خورد شدنم رو کسی ببینه، جلوی خدا ولی تا دلت بخواد کمر خم کردم از درد، از درد بی‌درمون! از دردی که خودش رسوند و درمونشم دست خود بامرامش بود.

نفس عمیقی می‌کشد و به من خیره می‌شود. ولی فکرش در دوردست‌هاست. به گمانم در سال‌های خیلی خیلی پیش...

ـ اول زمونی که مش‌قاسم حیرون اومد دم خونه و خبر پرپر شدن جیگر گوشه‌هام رو با کلی من‌من داد و دو دستی رو سرش کوبید.

آه سردی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

ـ اون روز خیلی دلم شکست که خدا چرا باید این مصیبت رو تو دامن من بذاره؛ اما وقتی بهش فکر کردم گفتم همیشه ما آدم‌ها فکر می‌کنیم مرگ برای همسایه‌ست، مگه من چه برتری نسبت به بقیه دارم که خدا نخواد من رو امتحان کنه. ولی دست خودم نبود دلم بدجور شکسته بود.

لبخند تلخی روی لب‌هایش می‌نشیند.

ـ بار دوم که خودتون بهتر می‌دونین... من روی بچه‌هام قسم می‌خوردم... حرف بچه‌هام دهن‌به‌دهن ملت بچرخه و من زنده باشم؟! می‌دونم امتحان بود اما سخت بود خیلی! اون پدرسوخته وقتی به دنیا اومد بدجور به دلم نشست. بزرگ که شد، راه که رفت شونه که پهن کرد برام حکم آقا خدابیامرزم رو داشت. شکرت خدا! شکر ولی امتحان با اولاد سخت‌ترین امتحان‌های دنیاست.

سنگینی نگاهش باعث می‌شود سرم را بلند کنم. از حالت نگاه و ملامت چشمانش خجالت می‌کشم.

ـ دلم رو اون ناخلف بدجور شکست وقتی به تموم حرف‌ها و خطونشون‌های من پشت پا زد و رفت. ولی امروز، تو و ارسلان... اون انتظاری که من از تو داشتم رو امروز به باد دادی.

فقط این توان در من جمع می‌شود تا قبل از جان دادنم بگویم:

ـ ببخشید آقاجون عمدی نبود.

سرش را کمی به سمتم متمایل می‌کند.

ـ اگه عمدی بود که خودم می‌دونستم چه‌طور باهات برخورد کنم. ولی همون غیرعمدش هم نباید تو محیط کار یا خصوصی برای یه دختر به سن و سال تو پیش بیاد... بچه که نیستی باباجون! اگه به‌جای من کسی دیگه‌ای شما رو تو اون وضعیت می‌دید چه فکرایی می‌کرد.

مگر در چه وضعیتی بودیم! آن‌چنان روی وضعیت تأکید می‌کرد که انگار ما را در حال... دیده است؛ مقصر فکرهای ناجور من و تصور آن‌ها مگر جز آقاجان کسی دیگر می‌تواند باشد. لبخند گشاد زاییده‌ی افکارم را که در آستانه باز شدن است، به بدبختی جمع می‌کنم. چیزی نمانده بود که انتظارات آقاجانم از من با آن خنده ته بکشد.

امشب "ببخشید" ورد زبان من شده است و باز طلب بخشش می‌کنم. چشمانش را به آسمان سیاه شب وصله می‌زند.

ـ فقط یه فرصت بهت می‌دم که کار امروزت رو جبران کنی.

نگاهش را از آسمان می‌کَند و به آسمان چشمان من آویز می‌کند.

ـ اما اگه پشت پا بزنی به حرف‌هام و عمل نکنی، دیگه اسمت رو نمی‌آرم و می‌شی مث اون ناخلف برام!

یک حرفی درون چشمانش، خطونشان‌هایش را خیلی جدی برایم ابراز می‌کند. من از این مدل نگاه کردن واهمه دارم.

ته دلم را خالی می‌شود وقتی فکر می‌کنم چیزی را آقاجان بخواهد و نتوانم انجام دهم. می‌خواهم بحث را تغییر دهم.

ـ ازش خبر ندارین آقاجون؟

بدون تعلل جواب می‌دهد:

ـ دندون خراب رو وقتی می‌کشن پرتش می‌کنن، نگهش نمی‌دارن که وقتی دل‌تنگ شدی راه به راه بهش سر بزنی. چون دیدنش دردهایی رو که کشیدی یادت می‌ندازه.

دندان‌هایم لب پایینم را به بازی دعوت می‌کنند.

ـ اگه پشیمون شده باشه چی؟ اگه سرش به سنگ خورده باشه چی؟

پوزخند می‌زند.

ـ پشیمونی؟ بچه‌ای باباجون! وقتی پشت پا زد و رفت همه عواقبش رو می‌دونست.

دست به بازویش می‌گیرم.

ـ ولی، آقاجو...

خیره نگاه می‌کند.

ـ دیگه در موردش حرف نزن! بهتره بریم تو سرما نخوری.

دروغ نیست اگر بگویم اشک در چشمانش حلقه بست. سرما بهانه‌ای بیش نبود، نمی‌خواست از آن عزیزکرده حرفی بزند.

سر به زیر می‌گیرم، نمی‌دانم می‌شود چینی شکسته را بند زد یا نه؟ دلم یک‌باره هوایش را می‌کند. با خود فکر می‌کنم یعنی تصمیمش ارزش پشت پا زدن به این همه عشق و محبت افراد این خانواده را داشت؟! اگر من بودم هیچ‌گاه به خانواده‌ام تحت هیچ شرایطی پشت نمی‌کردم و قیدشان را نمی‌زدم. اما، روزگار آموزگار خوبی است. هیچ‌گاه نباید بر مسند قضاوت نشست و با کفش‌هایی که در پای خود داری دیگران را قضاوت کنی.

هرلحظه منتظرم شرطی یا پیشنهادی برای آن فرصت بگوید، ولی فقط به آسمان شب زل زده است و به گمانم خاطرات با او بودن را مرور می‌کند.

به اتاق که برمی‌گردم، سرم از هوایی به نام درد پر می‌شود. کیفم را دست می‌گیرم و از زیپ داخلش یک بسته استامینوفن بیرون می‌کشم. فکر پریشانم بندِ ارسلان است، بندِ آینده‌ای که برایم پر از ابهام و سردرگمی است.

یک قرص از خشاب درمی‌آورم و با چشم‌هایی که حالا ابرهای باران‌زا بر فرازشان پرواز می‌کنند آن را قورت می‌دهم. کاش می‌شد تمام این روزها را قورت می‌دادم و نفس راحتی می‌کشیدم!

چراغ چشمک‌زن گوشی روشن و خاموش می‌شود، با بی‌میلی رمز را می‌زنم و پیام را باز می‌کنم.

ـ حالت خوبه؟ آقاجون چیزی نگفت؟ نگرانتم!

دستم روی تایپ کلمات می‌لغزد.

ـ نه! نگران نباش، با معذرت‌خواهی برطرف شد.

هنوز طعم نگرانی‌اش را به خوبی حل نکرده‌ام که پیام بعدی او حالم را دگرگون می‌کند.

ـ به نظرم یه مدت از هم دور بمونیم برامون بهتره! آقاجون حساس شده، نمی‌بینی

چه‌طور واکنش نشون می‌ده. نمی‌خوام چیزی دستش بیفتـه و فـردا جلـو پـامون سـنگ بندازه. بهش بگو برای این‌که خیالش راحت باشه می‌ری پیش آصف! برا خودمم آسـون نیست ولی برای کنار هم بودن این دور موندن‌ها رو باید تحمل کرد. شب‌بـه‌خیـر جـان دل!

همـین! خـودش هـر طـور کـه دوسـت داشـت همیشـه طـرح مـی‌زد و مـی‌بافـت. "بی‌شعور"ی ضمیمه افکارم می‌شود از حرص انباشته شده‌ی دلم! اگر هم بمیرم، پـیش آن آصف یخ نمی‌روم.

سر روی بالش می‌گذارم؛ هرچه پهلو به پهلو می‌شوم خوابم نمی‌بـرد. همیشـه وقتـی جابه‌جا می‌شوم باید یک ساعتی تقلا کنم تا چشمانم میزبان خواب شوند.

فردا صبح، در شرکت مانند کارمندهای دیگر حضور پیدا می‌کـنم و کـارت مـی‌زنـم. بدون این‌که بی‌دلیل وارد اتاق کارش شوم به کارهایم رسیدگی مـی‌کـنم. بـرایم جهـنمِ سختی است کنار ارسلان بودن و از او دور ماندن.

روزها را به همین منوال طی می‌کنیم. چنان در نقش خود فرو رفته‌ایـم و از یکـدیگر دوری می‌کنیم که به گمانمان یا مکالمات ما شنود می‌شود یا جی‌پـی‌اس بـه مـا وصـل کرده‌اند.

ـ ماتیسا معلومه چه‌ته؟ امروز این چندمین‌باریه که داری گند می‌زنی؟

با نوک کفش آرام به زمین می‌کوبم و توبیخ‌هایش را به جان می‌خرم. بلند مـی‌شـود می‌ایستد و از روی میز کمی سمتم خم می‌شود و کنار پایم را می‌بیند.

ـ اونجا چیزیه؟ من که چیزی نمی‌بینم! واسه چی چشات فقط همون‌جا مونده؟

سرم ناخواسته بالا کشیده می‌شود. آیا مردمک‌هایم می‌لرزند، دست من است؟ این‌که قدم‌هایم را به سویش برمی‌دارم از حیطه‌ی اراده من خارج نشده است؟

دل‌تنگی در چشمان او نیز بیداد می‌کند ولی لحظه‌ای تردید به دلـم چنـگ مـی‌زنـد، نکند باز یک ملکه‌ی عذاب ما را ببیند و بار دیگر با نگاهش برایمان خطونشان بکشد، از او دور می‌شوم.

از اتاق که خارج می‌شوم، به پشت میز برمی‌گردم و کیفم را برمی‌دارم. با همان قلـبِ سنگینی که انگار به آن وزنه‌ای سنگین آویزان کرده‌اند، از ساختمان خارج می‌شوم.

***

چهار روزی است که به شرکت نرفته‌ام. بی‌حوصله مستند راز بقا را دنبـال مـی‌کـنم. گوشی روی میز ویبره‌وار در حال هلاک شدن است. دیدن نامش، آن هم بعد از چند روز بی‌خبری، لبخندی را مهمان لب‌هایم می‌کند. حتی دیدن نامش نیز، برایم ماننـد معجـزه است. گوشی به دست زیر نگاه‌های بابا و مامان به سمت حیاط می‌روم.

ـ یه چیزی تنت کن هوا سرده!

بی‌خیال لحنِ نگران مامان می‌شوم و نگـاه‌هایشـان را بـا پررویـی پشـت سـرم جـا می‌گذارم.

ـ الو! جون دلم، سلام!

می‌خندد، همان خنده‌ای که مرا دیوانه می‌کند.

ـ ای جانم! با این تحویل گرفتنت! خوبی؟

موهایم را به سمت چپ شانه‌ام هدایت می‌کنم.

ـ خوبم... خوبم! تو که باشی منم خوبم! اصلاً می‌شه صدات رو شنید و بد بود؟

لرزی بر تنم می‌نشیند از سرمای آذرماه اما بی‌توجه دمپایی را مـی‌پوشـم و از پلـه‌هـا پایین می‌روم.

ـ خدا رو شکر که خوبی!

مکثی می‌کند.

ـ ماتیسا؟

این‌گونه که نامم را صدا می‌زند می‌دانم حرفی می‌خواهد بگوید.

ـ جونم اُرسی! چیزی شده؟

این‌بار نرم و روان می‌خندد.

ـ آره از کجا فهمیدی؟

به تبع او لبخندی روی لبم می‌نشیند.

ـ از اونجا که خودم بزرگت کردم و می‌دونم هر تلفظت چه معنی‌ای داره.

ـ ماتیسا من تصمیمم رو گرفتم، مرگ یه‌بار شیونم یه‌بار!

دستم به آنی سینه‌ام را چنگ می‌زند. جمله‌اش را تکـرار مـی‌کـنم. مـی‌خـواهم ایـن هیجانی که از حرفش تنم را در برگرفته نادیده بگیرم. با صدایی لـرزان فقـط مـی‌تـوانم آوایی از لبانم خارج کنم.

ـ می‌خوای چه‌کار کنی؟

صدای نفس کشیدنش به گوش‌هایم می‌رسد.

ـ خسته شدم ماتیسا! خسته! بریدم! بریدم از این داشتن و نداشتن! از این قانون‌هـای من‌درآوردی عُقم می‌گیره، می‌خوام برم یه‌بار برای همیشه حرف دلم رو بگم. مـی‌خـوام برم پیش آقاجون، رُک و راست باهاش حرف بزنم!

یک‌باره تمام عضلات تنم منقبض می‌شوند. تا به امروز اصرارم برای رفتنش بود! امـا حالا که او می‌خواست، پشیمان شده‌ام... پشیمان کـه نـه! ترسـیده‌ام! چـه مـرگم شـده، نمی‌دانم!

ـ الو ماتیسا؟ چرا چیزی نمی‌گی؟

ـ چی... چی بگم! من می‌ترسم ارسلان!

بیرون دادن نفسش مانند فوت کردن در گوشی است.

ـ منم می‌ترسم! ولی این ترس برام در برابرِ ترسِ از دست دادن تو هیچه؛ نمی‌خوام با دست‌دست کردن‌هام باز پای یه خانواده دیگه وسط بیاد، فقط دعا کن.

در سکوت فقط گوش می‌دهم. پاهایم می‌لرزند همان‌جا روی آخرین پله فرود می‌آیم.

ـ دعا کن ماتیسا! دعا کن شب بخیر امشبت، ضمیمه‌ش یه خبر خوب باشه!

قلبم دیوانه‌وار می‌کوبد.

ـ منتظر خبرتم ارسلان! خبر از دلم داری که پسرعمو؟!

جایی میان قلبم ولوله می‌شود.

ـ تو هم که می‌دونی تو نباشی هوا نیست، نفس نیست دخترعمو؟!

مکالمه‌مان به ظاهر تمام می‌شود. نمی‌دانم نتیجه جرأت ارسلان در دل این شب سیاه چه خواهد شد؟ کاش به گونه‌ای نشود که تمام آرزوها و امیدهایم یک شبه دود شوند. تمام باورهایم شکسته شوند.

ولی پایان مکالمه‌مان می‌شود آبستنِ اتفاقات فرداها!

انتظار... انتظار...

واژه‌ی غریبی است، هر لحظه‌اش، کندتر از لحظه‌ی قبل...

منتظر هستم، دو ساعتی است که در این انتظار به سر می‌برم. هرچند دقیقه یک‌بار گوشی را چک می‌کنم. اما، همچنان بی‌خبری فریاد می‌کند. بابا اردلان زیرچشمی نگاهم می‌کند، می‌بینم که به مامان اشاره می‌زند که جویا شود حالِ پریشانم را!

مامان شانه‌ای بالا می‌اندازد.

ـ چیزی شده؟ چرا نگرانی؟

لبخندی به اجبار پاسخ بابا می‌شود.

ـ چیزی نیست!

صاف می‌نشیند و موشکافانه نگاه می‌دوزد و آرام نگرانی‌اش را بروز می‌دهد.

ـ چیزی نیست؟ چیزی نیست و تو هر چند دقیقه به گوشیت زل می‌زنی؟ با تلفن سر شب کلاً به هم ریختی. خب! اگه چیزی شده و داره اذیتت می‌کنه، به ما هم بگو دخترم تا شاید تونستیم کمکت کنیم.

اگر بنا به لب باز کردن باشد اول باید یک فاتحه نثار روح خودم کنم و بعد زبان در کام بچرخانم. ولی، افسوس چیزی برای گفتن نیست.

ـ حداقل به من اگه نمی‌تونی بگی به سیمین که می‌تونی بگی! مادر و دخترین بهتر